

جدایی بین من و تو

جدایی بین من و تو



niceroman.ir

نویسنده: 2014 zr

بعد از تو هرگز عاشق نخواهم شد
 اون آدم شاد سابق نخواهم شد
 عادت نخواهم کرد هرگز به این بازی
 مغلوب چشمای صادق نخواهم شد
 کاری که چشمای ناز تو با من کرد
 از زخم شمشیر و از دشنه بدتر بود
 من اینو می دونم هرگز در این دنیا
 عاشق نخواهم شد این بار آخر بود
 این بار آخر بود از عشق سر خوردم
 باید به تنهایی ایمان می آوردم
 هرگز نفهمیدی من عاشقت بودم
 من عشق آوردم افسردگی بودم
 افسردگی های این عاشق سر سخت
 تنها رفیقش من بود در لحظه های سخت
 بعد از تو هرگز عاشق نخواهم شد ...

با خستگی در خونه رو باز کردم طبق همیشه هیچ کس خونه نبود عادی بود کیفمو پرت
 کردم رو میز و خودم نشستم روی مبل ((آخ خدا چقدر خستم بود دیگه داشتم می مردم ...

حالا انگار کوه کندم)) مغنه مو از سرم بیرون آوردم و گذاشتم روی دسته ی مبل دستامو فرو کردم تو موهام یه ذره اعصابم خورد اما نمی دونم برای چی شاید به خاطر ترافیک امروز سرم به شدت درد می کرد از جام بلند شدم رفتم تو آشپزخونه در یخچال رو باز کردم قرص سر درد رو آوردم بیرون و همراه لیوان آب خوردم همین اینکه لیوان رو روی این قرار دادم تلفنم زنگ خورد ((اوففف ... از ساعت هفت صبح تا حالا یه بند داره زنگ می خورده دیگه اعصاب برای من بدبخت نداشته)) به طرف گوشی رفتم و با عصبانیت تماس رو برقرار کردم
 من_ بنال ویدا ((دوستم))

_سلام بر خانوم خودم

با شنیدن صدای آترین عصبانیتم فروکش رفت

من_ سلام خوبی ؟

آترین_ بله خودم شما خوبی ؟

با جدیت ادامه دادم

من_ آترین ؟!!!!

آترین_ جانم چیه خانومی ؟

من_ می شه اینقدر با من رسمی حرف نزن ؟

آترین_ خب عزیز من ما که هنوز زن و ...

حرفشو قطع کردم

من_ بالاخره که قراره بشیم دیگه این طوری حرف نزن ؟

آترین_ چشم فقط به خاطر تو

لبخند ملیحی زدم

آترین_ خب خب چی کار می کنی بدون من ؟

من_ کاری نمی کنم تازه از بیرون اومدم خستم

آترین _ قرار امشب یادت نره ؟

می دونستم از چی حرف می زد خودمو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم

من _ کدوم قرار ؟

آترین _ آترا!!! به هین زودی یادت رفت!!!!

آروم خندیدم بعد ادامه دادم

من _ نه عزیزم یادم نرفته فقط خواستم اذیتت کنم باشه

بعد اضاف کردم

من _ من به همین زودیا بله رو نمی گما گفته باشم

قیافه ی متفکری به خودم گرفتم

آترین _ دِ نشد دیگه من همون موقع بله رو زبونت می کشم بیرون

من _ شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لو لو خورد گه دانه دانه ((مطمئن نیستم درست

نوشتم یا نه))

آترین _ باشه آترا باشه دارم برات بذار شب بشه حالتو می گیرم

من _ بروبچه پررو بذار به کارم برسیم کو تا شب فعلا خدافظ عزیزم

آترین _ دوست دارم خدافظ

تماس رو قطع کردم با فکر کردن به شب انرژی می گرفتم نمی دونم چی تو وجود آترین بود

که هر موقع باهش روبرو می شدم انرژی و به علاوه ی اون بدنم داغ می کرد

موهامو باز کردم کیف و مغنعه مو برداشتم و رفتم اتاق لامپ رو زدم روشن شه موهامو باز

کردم روی تخت دراز کشیدم چشمامو بستم و به امشب فکر کردم و نفهمیدم کی خوابم برد

...

ساعت نزدیکای دو بود که با صدای زنگ الارم گوشیم بلند شدم دلم نمی خواست بیدار شم

ولی باید می رفتم پیش مامانم چون بهش قول داده بودم پیام پیشش

نشستم رو تخت خمیازه ای کشیدم مطمئنم الان چشمم قرمز و پف کردس شکی توش نیست کش و قوسی به بدنم دادم از سر جام بلند شدم در اتاق رو باز کردم رفتم بیرون وارد آشپزخونه شدم آب خوردم حوصلم نبود نهار بخورم

دوباره برگشتم تو اتاق سریع یه مانتو کالباسی رنگ همراه با شلوار سفید و شال همون رنگی پوشیدم رژلب صورتی کم رنگ هم به لبام مالیدم عطر هم زدم گوشه و کیفمو برداشتم از اتاق خارج بیرون اومدم در خونه رو باز کردم رفتم تو حیاط بالاافاصله سوار ماشین شدم حرکت کردم ... رسیدم به چراغ قرمز منتظر موندم تا سبز شه با دستم روی فرمون ضرب گرفته بودم ((سبز شو دیگه آه))

چند دقیقه بعد سبز شد چه عجب! پامو روی پدال گاز فشردم و به راه افتادم چند دقیقه بعد جلوی در خونه پارک کردم از پیاده شدم درشو قفل کردم زنگ خونه رو به صدا در آوردم منتظر موندم تا یه نفر در رو باز کنه ((ای بابا چرا هیچکس باز نمی کنه نکنه خونه نیستند)) می خواستم به سمت ماشین برم که در باز شد ابرو هامو انداختم بالا و رفتم داخل مثل همیشه خونه ساکت بود هیچ سر و صدایی نمی یومد عادی بود البته از نظر من رفتم خونه مامان رو ندیدم

من _ سلام کسی نیست ؟ من اومدم

تلویزیون روشن بود معلومه مامان یادش رفته خاموشش کنه کنترل رو برداشتم و خاموشش کردم وارد اتاقم شدم تمیز بود کیفمو همون جا رو تخت پرت کردم مانتومو در آوردم موهامو باز کردم گوشیمو تو دست گرفتم رفتم بیرون رفتم آشپز خونه در یخچال رو باز کردم یه پاکت آبمیوده برداشتم و مشغول خوردن شدم یه ربع به سه بود که در خونه باز شد نگاهمو انداختم به در مامانم بود

من _ سلام مامانی خوبی ؟

به همراه اون بابا هم داخل شد و هردوشون منو نگاه کردند نمی دونم چند دقیقه گذشته بود

که همینطور خیره به من شده بودند
 من_ چیزی شده؟ مامان؟ بابا؟ حالتون خوبه؟
 مامان_ها؟ چیزی گفتی؟
 رفتم جلو و صورت مامانمو بوس کردم ((آخ چقدر دلم برای صورت سفیدش تنگ شده بود
 همین طور برای بابام))
 قطره اشکی از چشمای مامانم روی گونه هاش ریخت دلم گرفت با دستم اشکشو پاک کردم
 ولی هی بیشتر می شد
 من_ مامان چرا گریه می کنی؟ من که اینجام؟ ... ای بابا مامان چی باعث شده که داری
 گریه می کنی؟
 لبخندی زد و گفت
 مامان_هیچی عزیز دلم ... قربونت برم ... فقط دلم برای گذشته ها تنگ شده بود همین
 من_بیخیال گذشته ها دیگه گریه نکن
 مامان_باشه
 با خوشحالی اضافه کردم
 من_راستی امشب آترین همراه با خانواده ش می یان خواستگاریم
 مامان_می دونم
 تمام خوشحالیم فروکش شد
 من_امی دونید؟ کی بهتوم گفت؟ نکنه آتر ...
 حرفم رو قطع کرد و گفت
 مامان_نه عزیزم مامانش امروز صبح بهم زنگ زد بهم گفت و ساعت هشت هم می یان
 من_آها باشه
 دستمو گذاشتم رو شکمم گفتم

من_ناهار چی داشتین ؟ گشمنه

مامان ((با تعجب)): مگه نخوردی ؟

من_نه حوصلم نشد چیزی برای نهار درست کنم

مامانم با تاسف سرشو تکوم داد منم لبخندی بهش زدم باهانش رفتم تو آشپزخونه ظرف غذا رو

درآورد گذاشت رو اجاق گاز تا گرم شه چند دقیقه بعد گرم شد برام داخل یه ظرف ریخت

منم شروع کردم به خوردن تموم که شد از مامان تشکر کردم و خودم ظرف غذامو شستم

ساعت طرفای پنج بود که داشتیم مامان خونه رو برای امشب تمیز می کردیم اینقدر کار کرده

بودم که کمرم درد گرفته بود وای مامان خستمه ((مثلا من قراره امشب عروس شم آره جون

خودت خو ... راست می گم دروغم چیه)) غرقمو با آستین لباسم خشک کردم و ولو شدم رو

مبل دیگه داشتیم می مردم از خستگی

مامان_چرا نشستنی بچه پاشو نصف کارا مونده ؟

من_وایی مامان خیلی خستمه شما هم خواستین عروس شین همین قدر کار کردین ؟ !!!!!

چشم غره ای بهم رفت که حساب کار اومد دستم

مامان_پاشو پاشو بسته زود باش

با اصرار مامان بلند شدم فکر کنم یه یک کیلویی کم کرده باشم بابا رفته بیرون تا خرید کنه

فقط من و مامان تو خونه بودیم جارو رو زدم تو برق و مشغول جارو کردن بودم ...

زنگ خونه به صدا در اومد رفتم و سریع در رو باز کردم بابام بود مطمئنم الان که بیاد تو می

گه برو میوه ها رو بشور حالا صبر کن اگه نگفت من اسممو عوض می کنم اینو قول می دم

در باز شد و بابا اومد تو خونه قبل از اینکه چیزی بگه سریع گفتم

من_بابا میوه ها رو بدین من خودم می دونم چی می خواستین بهم بگین

پلاستیک میوه ها رو برداشتم رفتم تو آشپزخونه و تمیز شستم گذاشتم به سلیقه ی خودم

میوه ها رو چیندم تو ظرف

نزدیک شش بود که رفتم تو حموم شیر آب گرم رو باز کردم و تمام وجودم گرم شد انگار یه دوش بزرگ رو ازم برداشتند همین طور سبک شدم چند دقیقه بعد اومدم رفتم اتاق لباسمو تو تنم کرد با سشوار موهامو خشک کردم و ریختم دور خودم

نزدیکای شش بود که کارم تموم شد موهام هم تقریبا خشک بود با کش بالای سرم بستم و از اتاق رفتم بیرون هنوز زود بود تا بیان نشستم روبروی تلویزیون و مشغول تماشای فیلم سینمایی داخل شبکه ی خارجی شدم همین جور که داشتم فیلم رو با دقت نگاه می کردم زنگ صدای اس ام اس گوشیم توجه مو به خودش جلب کرد اسم رو نگاه کردم دیدم از ویدا ((دوستم)) بود

اس ام اس رو باز کردم دیدم نوشته :

ویدا_سلام خانوم خانوما خیلی بدی عروس شدی دیگه دوستتو تحویل نمی گیری واقعا که فراموشم کردی !!!؟؟؟؟

لبخندی روی لبام نقش بست

من_سلام عزیزم خوبی ؟ کی گفته من تو رو تحویل نمی گیرم هاااا !!! فقط یه کم سرم شلوغ بود وگرنه من کسی نیستم که فراموشتم کنم

دکمه ی ارسال رو براش زدم گوشیمو گذاشتم کنار خودم و مشغول دیدن ادامه ی فیلم شدم مامانم که داشت برای شام غذا درست می کرد و بابام هم بهش کمک می کرد

من_مامان کمک نمی خوای ؟

مامان از تو آشپزخونه گفت

مامان_نه عزیزم دستت درد نکنه بابات بهم کمک می کنه

منم دیگه چیزی نگفتم

اینقدر با لبم بازی کردم که آخرش زخم شد رفتم تو اتاق دستمال کاغذی برداشتم و گذاشتم روی همون جایی که زخم شده بود

روبروی آینه ایستادم نگاه لبم کردم ولی هنوز خون می یومد ((حالا مگه بند می یاد تقصیر خودته دیگه می خواستی اینقدر با لبِت بازی نکنی تا خون نیاد))

هم چنان دستمال کاغذی رو گذاشته بودم روش فقط همین طور نیم ساعت تواتاق زل زده بودم به در و دیوار تا این که مامانم وارد اتاق شد

مامان_ آترا بیا گوشیت خودشو کشت

از حرف مامان خندم گرفت

من_ باشه الان می یام

از جام بلند شدم رفتم بیرون سریع دکمه ی تماس رو فشردم و تماس برقرار شد تا خواستم حرف بزنم ویدا با داد گفت

ویدا_ بیشعور کجایی ؟ دوساعته منو پشت این تلفن علاف کردی آه نمی گی شاید یه نفر دیگه پشت تلفن باشه

گوشیمو از گوشم فاصله گرفتم آه بسته دیگه

من_ هووووو چه خبرته !!! سرم رفت لازم به این همه داد نیست می تونی همینا رو آروم هم بگی در ضمن گوشم کر نیست

ویدا_ جالب این جاست که آروم هم حالت نمی شه هر چی دارم بهت زنگ می زنی انگار که انگار دیگه داشتم ازت نا امید می شدم که برداری

من_ بیخیال راستی سلام

یه دفعه زد زیر خنده

((بابا این بشر عقل نداره خدا شفات بده الهی آمین))...

از خنده ی اون خندم گرفت

من_ چته بابا به چی می خندی اگه حرف خنده داری هست بگو تا ما هم بخندیم دلمون شاد
بشه

بعد که کلی خندید گفت

ویدا_ هیچی آخه تازه داری سلام می کنی از این خندم گرفت

من_ عزیز من تا اومدم بهت سلام کنم جنابالی گله کردی منم یادم رفت سلام کنم

ویدا_ خب چه خبر؟ راستی آترین که اومد خواستگاریت بعدا همه چی رو واسم تعریف کن
باشه؟

من_ باشه عزیزم برات می گم دیگه چه خبر؟

ویدا_ مگه خبری به جز سلامتی هم هست

همین جور که با هم حرف می زدیم بابام اومد تو اتاق و گفت

بابا_ آترا زود باش مهمونا اومدن چرا آماده نشدی؟

((واییییی خاک تو سرم چرا این همه زود اومدن مگه قرار نبود هشت بیان الان که زوده))

نفهمیدم چه طور از ویدا خدافظی کردم سریع مانتو گیلاسی رنگ همراه با شلوار سفید رنگ

پوشبدم شالمو هم سرم کردم و رفتم بیرون

بلند سلام کردم همه ی نگاهها برگشت سمت من از جمله آترین که با نگاهش دلم ضعف می

رفت

مامان آترین_ به به عروس خوشگلم

رفتم جلو با هم دیگه رو بوسی و احوال پرسیدیم نشستیم کنار مامانم

بعد از کلی حرف زدن بلاخره بنده رضایت دادم بریم حرف هامونو با هم بزنیم وارد اتاق شدم

خوب شد اتاقمو مرتب کردم چون نمی خواستم تو نظر مامانش یه دختر شلخته و نامرتب

باشم

نشست رو تخت منم روبروش روی صندلی و همین طور زل زده بودیم به هم.

برای چند دقیقه همین طور زل زده بودیم به هم دیگه آخر سر خودم این سکوت رو شکوندم
من _ آترین؟!؟!؟!!

با عشق گفت

آترین _ جانم ؟ بگو عزیزم

لبخندی زدم و ادامه دادم

من _ نمی خوام حرف بزنی

آترین _ در مورد چی ؟

من _ اممممم... نمی دونم در مورد هر چی که به فکر ت برسه

آترین _ ما که به تفاهم رسیدیم دیگه حرفی واسه گفتن نمونده

خودمو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم

من _ تفاهم!?!? مطمئنی ؟

چشماشو گرد کرد و در یک حرکت ناگهانی بغلم کرد دستاشو دور گودی کمرم حلقه کرد بوی

عطر تلخش تو بینیم پیچید چقدر این بو رو دوست داشتیم هیچ وقت یادم نمی رفت

آروم لاله ی گوشمو بوسید منم چشمامو بستم یه جورایی مور مورم می شد برگشتم سمتش

دستامو دورگردنش حلقه کردم و اونم همچنان دستاش دور کمرم گذاشت گرمای دستاشو به

خوبی احساس می کردم اینقدر گرم بود که گرماش تا بدنم هم نفوذ کرده بود .

نمی دونم چند ساعت بود داخل اتاق بودیم که در توسط یه نفر باز شد سرمو برگردوندم دیدم

بابام بود بلافاصله از بغل آترین پریدم رو تخت نشستم خدا روشکر ندید شالمو صاف کردم و

گفتم

من :بابا چیزی شده ؟

بابا: نه دخترم چیزی نیست اگه حرفاتونو زدین بیاین بیرون

چشمی گفتم و بابا رفت بیرون

لبشو گذاشت کنار گوشم و گفت

آترین: خانومی ببین نزدیک بود کار دستت بدم

شونه ای بالا انداختم

من: خب... تقصیر من نیست

دستم گرفت و از اتاق خارج شدیم وارد پذیرایی شدیم نشستیم سر جامون

ساعت دوازده بود که مهمونا رفتند منم با هزار تا ناز کشی جواب بله رو به خانواده ی آترین

داده بودم البته نمی خواستم پر و مادرش فکر کنند که من دستپاچه ام ((خب دیگه ما

اینجوری هستیم)) میوه ها رو برداشتم و گذاشتم داخل یخچال چند تا از ظرف ها رو هم

شستم

خسته و کوفته رفتم داخل اتاق دراز کشیدم رو تخت حوصلم نبود به ویدا زنگ برنم و خبر رو

بهش بگم بیخیال فردا می گم لباسمو عوض کردم و خوابیدم

صبح با صدای مامانم که بیشتر شبیه غر زدن بود بیدار شدم

من: باز چیزی شده؟

مامان: پاشو دیگه چقدر می خوابی لنگه ظهره دوستت هم زنگ زد مثل این که کارت داره

با این که آفتاب تو چشمم بود گفتم:

من: چشم بلند می شم

چیزی نگفت و از اتاق خارج شد پوفی کشیدم از تخت اومدم پایین کشی و قوصی به بدنم

دادم گوشیمو برداشتم به ویدا زنگ زدم تا خواستم حرف بزمن صداش تو گوشم رژه رفت

ویدا: بیشعور کثافت مگه قرار نبود بهم بگی از دیشت تا حالا منتظر تماس و لی نگرفتی فکر

کردی من بیکارم دو ساعت واسه ی جنابالی صبر کنم
 گوشی رو از خودم فاصله گرفتم اینقدر صداش بلند بود که گوشم تا مرز کر شدن رفت
 من _بسته دیگه چقدر ور می زنی گوشم درد گرفت
 ویدا _تقصیر خودته بهت گفتم
 خندم گرفت

ویدا _ورپریده به چی می خندی؟!؟! ها!!!؟!؟! بله بایدم به حال من بخندی دلم داره مثل سیر
 و سرکه می جوشه تو هم داری به من خندی
 من _دندون رو جیگر بذار کی داشت به تو می خندید
 ویدا _جون من بگو چی شد
 من _باشه می گم چرا جونتو قسم می دی ...

شروع کردم به توضیح دادن دیشب اونم با دقت گوش می کرد ...آخراش بود که جیغ کشید
 ((مثل این که می خواد منو کر کنه))

من _آه جیغ نکش گرم کردی

ویدا _حالا کی مراسم نامزدیتونه؟

با خوشحالی گفتم

من _فردا!!! شنبه

دوتامون با هم جیغ کشیدیم در با وحشت باز شد مامانمو دیدم که با چاقوی میوه خوری و با
 عصبانیت داره به من نگاه می کنم آروم از ویدا خدافظی کردم

مامان _بچه ای دیگه؟

من _نه مامان بچه چیه خب از خوشحالی بود

مامان _باید جیغ بزنی؟

من _دیگه تکرار نشه

سرشو با علامت تاسف تکوم داد منم چشمکی از روی شیطنت زدم و از اتاق خارج شدم ای ویدا خدا بگم چیکارت نکنه کم مونده بود از تو خونه پرتم کنه بیرون...
 برای آخرین خودمو تو آینه دیدم مانتو زرشکی رنگ شلوار همون رنگی شال یه درجه روشن تر پوشیده بودم گوشیمو برداشتم از خونه خارج شدم سوار ماشین شدم حرکت کردم چند دقیقه بعد رسیدم دم در خونه ی ویدا اینا دوتا بوق زدم تا بیاد بیرون با دستم روی فرمون ماشین ضرب گرفتم بودم ((ای بابا چرا نمی یاد؟)) می خواستم از ماشین پیام بیرون که دیدم در خونه باز شد ویدا به ماشینم نگاه کرد پنجره رو باز کردم و بلند گفتم من _ بیا دیگه لابد زیر لفظی هم می خوای ویدا _ هوووو چه خبرته اومدم بابا سوار ماشین شد گونمو بوس کرد با تعجب نگاش کردم اونم به من زل زده بود ویدا _ خوبی عروس خانوم؟ با مهربونی جواب دادم من _ معلومه که خوبم چرا بد باشم ویدا _ توکه همیشه خوبی منم خوبم ... خب کجا بریم؟ من _ نمی دونم بریم دور بزنیم سرشو به علامت تایید تکون داد ویدا _ اصلا هر جا که عروس خانوم گفتند زدم تو بازوش با خنده گفتم : من _ خب بابا توهم چقدر می گی ایشالله عروسی خودت. تا این حرف رو زدم گونش رنگ گرفت . حرکت کردم خودمو زدم به کوچه ی علی چپ :... من _ اگه می دونستم خجالتی هستی نمی گفتم به تقلید از خودم زد تو بازوم

ویدا_ راه تو برو
منم قبول کردم...

نیم ساعت بعد رسیدیم به پارک... پشت یه ماشین پارک کردم اومدیم بیرون و رفتیم داخل پارک روی صندلی ها نشستیم هوای خیلی بود می شد از این هوا بهترین استفاده رو ببری همین جور که رو صندلی نشسته بودیم حرف هم می زدیم...
ساعت نزدیکای یازده بود از پارک خارج شدیم سوار ماشین شدیم تو راه یکم خرید کردیم و بعد برگشتیم خونه... ماشین رو داخل حیاط پارک کردم ... رفتم داخل خونه خرید ها رو روی آپن آشپزخونه گذاشتم به مامان سلام کردم و رفتم اتاق لباسمو عوض کردم برگشتم تو پذیرایی

مامان داشت غذا برای نهار درست می کرد منم رفتم پیشش تا بهش کمک کنم
من_ مامان کمک نمی خوای ؟
مامان_ چرا عزیزم بیا این گوشت ها روهم بزن
من_ باشه

قاشق رو از مامان گرفتم مشغول هم زدن گوشت ها شدم و همین طور به امشب فکر می کردم خوشحال بودم از این که داشتم با آترین ازدواج می کردم از ته دل یه لبخند زدم احساس کردم یه نفر بادستش هی داره منو می زنه سرمو چرخوندم دیدم مامانم بود و داشت بت قیافه ی نسبتا عصبانی بهم نگاه می کرد
من_ مامان چیزی شده ؟ چرا هی نگام می کنی ؟
چشماشو ریز کرد و گفت
مامان_ دو ساعت دارم صدات می زنم هیچی نمی گی هی بهت می زنم انگار که انگار اصلا بچه تو حس داری ؟ دستم درد گرفت

دستشو گرفتم بوسیدم

من_قربون دستات برک تو فکر امشب بودم

مامان_آها پس بگو خانوم خانوما تو فکر امشب

با خوشحالی اضافه کردم

من_آره دیگه

مامان_برو برو نخواستم کار کنی برو بشین

منم دیگه نخواستم رو حرف مامان حرف برنم رفتم بیرون نشستم رو مبل تا اوادم تلویزیون

رو روشن کرد صدای اسم ام اس گوشم به گوشم خورد ((ماشالله چقدر صداس بلند این که

آبروی منو برد))

بلند شدم. رفتم داخل اتاق گوشیمو برداشتم یه اس ام اس از آترین داشتک بازش کردم دیدم

نوشته:

آترین_سلام عزیزم خوبی؟خواستم بهت زنگ بزنم اما شارژ گوشیم کم بود و نتونستم فقط

بهت بگم که ساعت ۷می یام دنبالت بریم خرید یادت باشه

فقط براش نوشتم

من_سلام عشقم چشم

براش ارسال کردم دیگه منتظر نموندم تا جواب بده یه کتاب از کتابخونه ی اتاقم برداشتم رو

تخت دراز کشیدم مشغول مطالعه ی کتاب بودم

ساعت دو بود که مامان صدام زد پیام ناهار کی وقت ناهار شد من نفهمیدم شونه ای بالا

انداختم کتاب رو سر جاش برگردوندم و رفتم بیرون وارد آشپز خونه شدم نشستم پشت میز

مامان برام غذا آورد امروز ناهار دمپخت گوشت داشتیم خیلی دوست داشتم منم تا ته خوردم

غذام که تموم شد از مامان تشکر کردم

گوشیمو رو ساعت پنج تنظیم کردم رفتم تو تخت و گرفتم خوابیدم

با زنگ صدای گوشیم بلند شدم خمیازه ای کشیدم گوشیمو برداشتم سریع صداشو قطع کردم
کش و قوسی به بدنم دادم رفتم بیرون وارد دست شویی شدم صورتمو شستم با حوله خشک
کردم رفتم تو پذیرایی به بابام سلام کردم مامان رو ندیدم
من_بابا مامان کجاست؟

مامان_رفت آرایشگاه

من_آها

هنوز دو ساعت وقت داشتم نمی دونستم چیکار کنم نشستم کنار بابا و مشغول تماشای
تلویزیون شدم فیلمش خیلی باحال بود قسمت حساسش بود و منم محو تلویزیون بودم که
بابام شبکه رو عوض کرد داد منم در اومد
من_بابا چرا عوض کردی؟

بابا_برات خوب نیست برو برام چای بیار آفرین دختر خوب
زیر لب غریدم

من_مثلا امشب شب نامزدیمه کجاش خوب نیست آه
بابام که صدای غر زدنمو شنیده بود گفت

بابا_اینقدر هم غر نزن زود باش

من_چشم

رفتم تو آشپزخونه برای بابا چای تو لیوان ریختم گذاشتم تو سینی همراه شکلات براش
آوردم

من_اینم چای برای بابای گلم

صورتمو بوسید ازم تشکر کرد منم دستشو بوسیدم از جام بلند شدم رفتم داخل حیاط_پشت

خونه یه تاپ بود نشستم روش و آروم خودمو تاپ می دادم داشتم به امشب فکر می کردم
دوست داشتم آترین رو تو کت و شلوار ببینم گرچه صد بار دیده بودم تو کت و شلوار خیلی
جذاب می شد ولی این دفعه فرق می کرد نمی دونم فرقش چی بود بیخیال
تقریباً یک بود که داخل حیاط بودم داشتم به سمت خونه حرکت می کردم که بابام با گوشی
اومد تو حیاط

بابا_ آترا بیا آترین کارت داره

من_ باشه الان

دویدم سمت بابا گوشیهو ازش گرفتم

من_ سلام خوبی ؟

آترین_ سلام عزیزم تو خوب باشی منم خوبم

لبخندی زدم مکث کردم تا خودش حرف بزنه

آترین_ آماده شو الان می یام دنبالت

من_ مگه قرا نبود...

نداشت کامل حرفمو بزنم ادامه داد

آترین_ چرا قرار بود ساعت هفت بریم ولی مهمونی ساعت هشت و نیم شروع می شه تا اون

موقع کارمون تموم نمی شه آماده باش پنج دقیقه ی می یام دنبالت فعلاً خدافظ

من_ باش خدافظ

تماس رو قطع کردم رفتم تو خونه

مانتو سبز لجنی همراه با شلوار سفید پوشیدم روسری هم رنگ مانتوم سرم کردم به خودم

عطر زدم بوش محشر بود! عاشق بوی عطر بودم

کیفمو برداشتم گوشیمو گذاشتم توش از اتاق رفتم بیرون از بابا خدافظی کردم کفشمو

پوشیدم منتظر بودم تا آترم بیاد برام بوق زد منم سریع سوار ماشین کت قهوه ای سوخته با

شلوار قهوه ای کم رنگ پوشیده بودموهاشو زده بود بالا عینک مارک داری هم به چشمش زده بود بهش سلام کردم اونم جوابمو با لبخند داد چند دقیقه بعد حرکت کرد ضبط ماشین رو روشن کرد و یه آهنگ گذاشت

دیگه شوقی واسه دیدنم نداری منی که زندگیمو پای تو باختمههیچی نگفتمو تنها نشستم پای تو سوختمو سوختمو ساختم

ساکتم و حرفام بغض میشه تو سینم میرم یه گوشه ای تنهایی میشینم
ظاهرا خوبه ولی حالم اصلا خوش نیست روبه رومی اما خوابتو میبینم

نا امیدم میکنی از هرچی عشقه وقتی رهام میکنی به حال خودم
بی تفاوت رد میشی و میپرسم اصلا چی شد عاشقت شدم

نا امیدم میکنی از هرچی عشقه وقتی رهام میکنی به حال خودم
بی تفاوت رد میشی و میپرسم اصلا چی شد عاشقت شدم

چجوری چن وقته حرفات این رنگی شد از بودندت تو دنیام چی بوده سهمم
دیگه باور کردن حرفات آسون نیست دیگهن چشمتو نمیفهمم

چشنات ازم رد میشه نمیبینه انگار نیستم همه ی روزام اینه
خیلی وقته حالمو نمیدونی انگار هستم که منو برنجونی

نا امیدم میکنی از هرچی عشقه وقتی رهام میکنی به حال خودم
بی تفاوت رد میشی و میپرسم اصلا چی شد عاشقت شدم

نا امیدم میکنی از هرچی عشقه وقتی رهام میکنی به حال خودم
بی تفاوت رد میشی و میپرسم اصلا چی شد عاشقت شد

((آهنگ ناامیدم نکن از محسن یگانه))

آهنگ تموم شد چند دقیقه بعد رسیدیم به چند تا پاساژ ماشین رو یه گوشه پارک کرد با هم پیاده شدیم رفتیم سمت بوتیک لباس ها ، دست منو گرفته بود و باهم به لباس ها نگاه می

کردیم اکثرا قشنگ و شیک بودند نگام رفت روی یه لباس مجلسی شیک جلو لباس نوار
طلایی رنگ داشت و از پشت جلو لخت بود تا زانو یه ذره بالا تر بود کلا لباس قشنگی بود
آترین_این لباس قشنگه ؟

من_آره

آترین_اوکی بریم

با هم وارد مغازه ی لباس فروشی شدیم

آترین_آقا ببخشید از اون لباس طلایی رنگ سایز این خانوم رو دارید ؟

مرد نیم نگاهی بهم کرد و گفت

مرد_بله داریم همین رنگ رو می خواین ؟

من_آره

به یکی از دوستاش گفت تا بره بالا و اون لباس رو بیاره کارش یه پنج دقیقه ای

طول داد اومد پایین لباس رو داد دستم

منم رفتم تو اتاق پرو تا ببینم تو تنم چه جوریه مانتومو سریع در آوردم لباس مجلسی رو

پوشیدم تو تنم خیلی قشنگ بود کیپ بدنم بود یه نفر در اتاق پرو زد

من_بله ؟

آترین_پوشیدی ؟

من_آره

آترین_باز کن ببینم چه جوریه

فرض کن بخوام با این لباس برم جلوه بقیه اونم کی آترین !!!! وای مامان من روم نمی شه

بیخیال اصلا

اشکال نداره یه نگاهی می کنه آخرش هم می گه خوبه یا بد مگه غیر از نه ؟!؟

در رو باز کردم ، اونم به من نگاه کرد لبخندی زد . فکر کنم خوشش اومده . از لبخندی که رو

لباش بود اینو نشون می داد . شاید هم تشخیص من اشتباست

من _ چگونه تو تنم ؟

آترین _ عالیهِ همینو می خوای ؟

من _ آره

آترین _ خب پس درش بیار تا پولشو حساب کنم

در رو بستم سریع در آوردم لباس خودمو پوشیدم روسری مو سرم کردم ، رفتم بیرون لباس

رو دادم دست آترین خودمم رفتم بیرون مشغول تماشای لباسای دیگه شدم ، چند دقیقه بعد

اومد بیرون

.....

خودمم برایش یه کت و شلوار مارک دار مشکی زنگ انتخاب کرده بودم یه کم هم خرید کردیم

، به طرف ماشین حرکت کردیم لباس ها رو گذاشتیم روی صندلی عقبی خودمون هم

نشستیم تو ماشین و حرکت کردیم

تو راه بودیم که آترین گفت

آترین _ می گم آترا ؟

من _ بله ؟

آترین _ حاضری بعد مراسم نامزدی بریم شمال یه چند روزی رو اونجا باشیم ؟

برگشتم سمتش بهش نگاه کردم

من _ امشب ؟ فکر نمی کنی شاید خطرناک باشه خب آخه تاریکه می ترسم ...

حرفممو قطع کرد

آترین _ نه عزیزم خطرناک چیه از چی بخوای بترسی من که پیشتم اگه موافقی بریم اگه نه

که فردا صبح زود حرکت می کنیم امشب یا فردا صبح ؟

یکم فکر کردم ، چند لحظه بعد گفتم

من_امشب

آترین_اوکی پس امشب می ریم راستی الان می خوامی بری آرایشگاه؟

من_آره تو برو بعدا به ویدا می گم بیاد دنبالم

مثل بچه ها گفت

آترین_یعنی دوست نداری من پیام دنبالت؟

مشتمو زدم تو بازو خوش فرمش

من_لوس نشو رانندگی تو کن

با خنده گفت

آترین_چشم

منو رسوند دم در آرایشگاه لباسمو برداشتم تا همون جا بیوشم ازش خدافظی کردم و رفتم

بیرون بلافاصله حرکت کرد وارد آرایشگاه شدم

آرایشگر که منو دید لبخندی زد گفت

آرایشگر_به به عروس خانوم چه عجب از این ورا

آروم خندیدم با هم دیگه روبوسی کردیم لباسمو در آوردم نشستم رو صندلی رو بروی آینه

موهامو باز کردم مو باز خیلی بهم می یومد

آرایشگر_خب من در خدمتم

من_می خواستم صورتمو آرایش کنی مو هامو هم برام یه مدلی بزنی که بهم بیاد

آرایشگر_چشم... می گم عزیزم برو لباستو عوض کن می ترسم آرایش خراب شه

من_باشه

رفتم تو یه اتاق لباسمو پوشیدم دوباره نشستم رو صندلی اونم مشغول آرایش صورتم شد

کارش یه دو ساعتی طول داد تموم که شد خودمو تو آینه نگاه کردم خیلی خوشگل شده بودم

صورتک آرایش خوشگلی داشت نه خیلی ساده بود نه خیلی غلیظ موهامو هم صاف ریخته بود
دورم

ازش تشکر کردم گوشیمو برداشتم به ویدا زنگ زدم صدای شادش تو گوشم پیچید
ویدا_سلام، کجایی عروس خانوم؟

من_آرایشگاه بیا دنبالم

ویدا_آقای داماد کجاست؟

((اوف!!! تا منو دیونه نکنه دست بردار نیست که حتما باید کل ماجرا رو براش بگم تا حالیش
شه))

من_تو بیا

ویدا_نکنه آقا داماد سرش به جای دیگه گرمه

با حرص گفتم

من_آه چقدر حرف می زنی سرم رفت دختر می خوام سوپرایزش کنم حالا فهمیدی؟

ویدا_بله آفرین

من_خدا رو شکر حالا اگه زحمتی نیست بیا آرایشگاه دنبالم اون پالتو تو هم بیار

ویدا_چشم تا پنج دقیقه ی اونجام فعلا

من_فعلا بای

سریع قطع کردم، بیچاره آرایشگر خندش گرفته بود، از خنده ی اون منم خندم گرفت

آرایشگر_چه دوستی داری تو

من_می گم نه کلافم کرد هر چی بهش می گم اون یه چیز دیگه می گه

آروم خندید منم نشستم رو صندلی منتظر بودم تا بیاد ((بابا بیا دیگه مثلا گل مجلسم))

چند دقیقه بعد اومد ازشون خدافظی کردم سوار ماشین شدم؛ بهش سلام کردم با غیض نگاهش

کردم بیچاره ترسید

من_ نمی خوامی حرکت کنی ؟

سرشو به علامت تایید تکون داد تو راه که می یومدیم آهنگ شادی هم گذاشت منم داشتم

حال می کردم ربع ساعت بعد رسیدیم به سالن از ماشین پیاده شدم بلافاصله گفت

ویدا_ مگه پالتو نمی خواستی ؟

سریع ادامه دادم:

من_ چرا چرا بده اصلا یادم نبود خوب شد گفتمی

پالتو رو داد دستم منم سریع پوشیدم روسری هم که سرم بود ازم خدافظی کرد وارد سالن زن

ها شد منم با چشم دنبال آترین بودم

یکم که جلوتو رفتم دیدمش با یه کت شلوار مجلسی مشکی براق همراه با کفش همون رنگی

پوشیده ، موهاشو به طرف بالا زده بود . چهره ی جذابی پیدا کرده بود لبخندی زدم و به

طرفش کردم اونم بین جمعی از دوستاش بود ازشون خدافظی کرد به طرف من اومد همچنان

لبخند هم روی لبای خوش فرمش بود دستمو گرفت روی پیشونیم یه بوس کاشت تنم از بوی

سردش پر شد

آترین_ عزیزم چرا این همه دیر اومدی ؟

من_ خب ... منتظر ویدا بودم

چیزی نگفت با هم وارد سالن شدیم همه ی برقا خاموش بود اینا هم انگار پارتنی گرفتند چند

نفر از دخترا وسط مشغول رقصیدن بودن با وارد شدن ما جیغ و دست همه به گوش خورد با

ذوق لبخند زدم جواب تبریک بقیه رو می دادم از جذبه ی آترین خوشم اومد نمی دونم چرا

داخل جایگامون نشستیم دستای آترین همچنان تو دستام بود گرم و نرم همین دستا آرومم

می کرد !!!

چند نفری با هم خوندند

_عروس باید برقصه از داماد بترسه

((ای بابا اینا هم وقت گیر آوردند شما هم منو خجالت می دین این کارا دیگه چیه))

آترین، با جذبه از جاش بلند شد روبروم قرار گرفت

آترین _افتخار می دی عروس خانوم ؟

من _با کمال میل

از جام بلند شدم با هم رفتیم وسط و مشغول رقصیدن شدیم فوق العاده قشنگ می رقصید

ساعت نزدیکای یازده بود . لامپ سالن رو روشن کرده بودند و داشتند شام رو به مهمونا می

دادند ، یکم خستم شده بود ولی با وجود آترین خستگی رو می تونستم فراموش کنم .

داختم به مهمونا که در حال شام خوردن بودند نگاه می کردم که آترین آروم کنار گوشم گفت

:

آترین _خانومی قشنگ رقصیدی ؟

لبخندی رو لبام نشست نفس های گرمش گوشمو می سوزوند چیزی نگفتم جوابش فقط یه

لبخند بود .

شام که تموم شد نوبت به کادو ها رسید ، هر کس یه چیزی آورده بود و منم ازشون تشکر می

کردم .

تعدادی از مهمونا رفته بودند و فقط خودمونی ها مونده بودند و داشتند مدام با حرف می زدند

آترین هم رفته بود بیرون داشت با دوستاش حرف می زد البته نمی دونم در مورد چی .

با چشم دنبال ویدا گشتم اما نمی دونستم کجاست . چند دقیقه بعد دیدم یه نفر با لباس سیاه

، داره برام دست تکون می ده منم فهمیدم اون ویداست و به سمتم حرکت کرد اومد کنارم

روی مبل نشست

ویدا _چطوری عروس خانوم !!!!!!

من_ وایییی ویدا هیچی نگو دارم تو این لباس خفه می شم
 ویدا_ وا چرا؟

من_ چرا نداره خب هوا گرمه دیگه
 ویدا_ آها از اون لحاظ آترین کجاست؟

من_ نمی دونم رفت بیرون

بهش توپیدم

من_ بابا این همه حرف نزن من دارم می گم گرمه تو هی بیشتر فک بزن
 با دستش آروم به بازوم زد

ویدا_ خب بابا تو هم انگار چی شده منم گرمه

به صورتش یه نگاهی کردم آرایش قشنگی داشت و بهش می یومد

من_ حفته می خواستی یه کیلو آرایش نکنی

ویدا_ چه ربطی داشت

مثل خودش گفتم

من_ ربطش به بی ربطیشه

ویدا_ بی ادب ... پاشو برو آقا داماد کارت داره

سریع از سر جام بلند شدم رفتم پیش آترین و بهش گفتم

من_ آترین کارم داری؟

آترین_ آره عزیزم به مامانت گفتم امشب می خوایم بریم شمال؟

((آخ آخ اصلا حواسم به این نبود))

من_ وای نه یادم رفت بگم صبر کن الان می رم بهش می گم

آترین_ خیلی خب باشه پس من دم در منتظرم اگه هم مامانت راضی نشد به خودم بگو شاید

تونستم راضیش کنم

با نگرانی به ویدا نگاه کردم دیدم که داره با چشم و ابرو بهم می فهمونه که سریع بگم.

مامان_اتفاقی افتاده؟

من_نه مامان اتفاقی نیافتاده.

مامان_خب ... پس چی؟ عزیزم من کار دارم زود بگو ببینم چی شده؟!

با من من گفتم :

من_خب ... چیزه ... من ... آترین گفت که ...

ویدا که از دست من کفری شده بود منو کنار زد خودش روبروی مامانم قرار گرفت و ادامه داد :

ویدا_هیچی خاله جون اتفاقی نیافته و الکی نگران باشید ، آقا داماد به آترا گفت که اگه

مامانت می ذاره امشب بریم شمال حالا شما بهشوم اجازه می دید برن یا نه ؟؟؟؟؟

بیچاره مامانم از این حرف خیلی تعجب کرد اینو از تو نگاهش فهمیدم

مامان_والا من چی بگم این موقع شب خیلی خطرناکه بخواین برین شمال و هوا تاریک هم

هست خدایی نکرده زبونم لال می ترسم ...

دیگه نذاشتم مامانم ادامه ی حرفش رو بزنه خب آخه چه دلیلی داشت که این همه نگران ما

دو تا باشه ((خب بالآخره مامانه و دوست داره دخترش سالم برسه به مقصد))

من_ا مامان این چه حرفیه هیچ مشکلی پیش نمی یاد بعدشم آترین مواظبه و با سرعت کم

رانندگی می کنه حالا می ذارید بریم ؟

مامان_نه نه دخترم من مخالفم فردا صبح که هوا روشنه حرکت کنید چرا حتما امشب ؟؟؟!؟!

((ای بابا ، حالا مامان منم رو دنده ی لجه ای آترین آخرش خودت باید مامانو راضی کنی کار

من نیست))

از پیش مامان رفتیم با ویدا رو صندلی های سالن نشستیم ناراحت بودم دلم می خواست

همین امشب برم شمال نه فردا .

همین که من از سر جام بلند شدم ویدا هم بلند شد

من_ تو چرا بلند شدی ؟

با گیجی گفت:

ویدا_ ها؟!؟!؟!چی گفتی؟!؟!؟!نمی دونم تو بلند شدی منم بلند شدم.

تو این وضعیت خندم گرفت . برای چند لحظه تنهات گذاشتم رفتم بیرون((وای ماما چقدر

سرد بود .)) سریع صدای آترین زدم اونم زود اومد پیشم تا خواستم حرف بزنم سریع گفت:

آترین_ چی شد؟!؟!تونستی مامانتو راضی کنی؟!؟!!

با ناراحتی گفتم:

من_ نه نشد کار خودته بیا راضیش کن هر چی می گفتم باز مامانم حرف خودشو می زد

آروم خندید

آترین_ باشه خودم راضیش می کنم

اومد داخل سالن . رفت پیش مامانم ... داشتند با هم دیگه حرف می زدند ... نمی دونستم چی

می گفتند ((حالا حتما باید بفهمی؟!؟!))... همین جور نگاهشون می کردم ای بابا فکر نکنم

مامانم راضی بشه .

تو فکر بودم که با تکون های ویدا از فکر کردن خارج شدم .

ویدا_ می گم فکر می کنی مامانت راضی شه ؟

دستمو گذاشتم زیر چانه ام .

من_ نمیدونم شاید .

ای بابا چرا آترین نیومد داره دیر می شه نگاه ساعت کردم دوازده و نیم بود دیگه مطمئن بودم

که اجازه ی رفتن رو مامانم نمی ده . دیگه داشتم دیوونه می شدم . چند دقیقه بعد آترین رو

دیدم که با لب خندون داره به سمتم می یاد بلافاصله از سر جام بلند شدم ، و به سمتش

رفتم .

اجازه ی حرف زدن رو بهش ندادم:
 من _ چی شد ؟؟؟! ؟! ؟! ؟! اجازه داد یا نه ؟! ؟! ؟! ای بابا چرا چیزی نمی گوی

آروم زد زیر خنده .

آخرین _ عزیزم اجازه بده حرف بزنم چرا اینقدر شلوغش می کنی؟ بله اجازه داد اونم با چه
 دردسری هر چی می گفتم قبول نکرد ولی آخر سر اجازه داد
 با هم به سمت در حرکت کردیم . و ادامه داد:

آخرین _ کلی هم نصیحت کرد که آروم رانندگی کنم و هر وقت خستم شد ماشین رویه گوشه
 نگه دارم استراحت کنم
 با خوشحالی گفتم
 من _ ایول پس خوبه

از همه خدافظی کردیم ویدا هم تا در خروجی سالن باهام اومد و همین جور حرف می زد و
 نصیحت می کرد منم مجبور بودم گوش کنم راه دیگه ای هم نداشتم .
 هم دیگه رو بغل کردیم . ، خیلی سختم بود ، بخوام تنهاتش بذارم برم دوست خیلی خوبی بود .
 و همیشه به فکر همدیگه بودیم .

بلاخره بعد از ربع ساعت سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم .
 توره به بیرون نگاه می کردم . دستم همچنان زیر چانه ام بود و داشتم به شمال فکر می کردم
 و از این خوشحال بودم که آخرین پیشمه ، نمی ذاره اتفاقی تههیدم کنه .
 با صدای خوش رسا آخرین از فکر خارج شدم

آخرین _ عزیزم به چی فکر می کنی ؟

نفس از روی آسودگی کشیدم:

من _ به شمال

لبخندی زد کنار خونه ایستاد .

آترین _ خانومی فقط زود برو لباساتو جمع کن که بریم تا الان هم خیلی دور شده

من _ باشه خودتم بیا کمکم کن تنهایی نمی تونم

آترین _ باشه پس پیاده شو تا ماشین رو درست پارک کنم

از ماشین پیاده شدم چند دقیقه بعد اومد بیرون در رو باز کردم و با هم وارد خونه شدیم دلم

برای این خونه تنگ می شد مخصوصا برای مامان و بابام .

رفتم تواتاقم در کمد رو باز کردم چمدون قهوه ای رنگ رو که مشهد خریده بودم ، بیرون

آوردم .

با کمک آترین لباسا رو داخل چمدون قرار دادیم کارمون یه بیست دقیقه ای طول داد خودمم

سریع یه مانتو آبی نفتی همراه با جین یخی پوشیدم شال سفیدی هم سرم کرم .

من _ آترین بریم من آمادم

آترین _ باشه

خواستم چمدونمو خودم بیارم که آترین دسته ی چمدون رو کشید و خودش آورد

آترین _ خانومی نمی گی چمدون سنگینه کمرت درد می گیره

هوایی شدم و گونشو محکم بوسیدم .

من _ می دونم .

جوابش فقط یه لبخند زیبا بود و من این لبخند رو دوست داشتم . دیوونه وار آترین رو دوست

دارم .

چمدون رو گذاشت صندوق عقب و راه افتادیم.

ه جاده ی اصلی رسیده بودیم و منم کم کم خوابم گرفته بود و به خاطر آترین که داشت تو

شب رانندگی می کرد نمی تونستم بخوابم اصلا دلم نمی یومد ((خب دیگه ... ما هم عاشقیم

((خمیازه ای کشیدم که خندش گرفت دستمو گذاشتم رو دهنم با تعجب بهش نگاه کردم

اونم منو نگاه کرد و دوباره زد زیر خنده دهنم از تعجب باز موند
من _ آترین ؟؟؟؟؟! چرا می خندی ؟!؟!

آترین _ خمیازه که می شی که شبیه بچه پلنگ ها می شی
با اعتراض گفتم

من _ آترینننننننن ، من کجام شبیه بچه پلنگ ها هستم
مظلومانه ادامه دادم

من _ دلت می یاد به من می گی...

آترین _ باشه باشه من اشتباه کردم عزیزم توکه خوابت می یاد چرا نمی خوابی ؟ خب بخواب
اینجوری حواس منم پرت می شه

من _ همین جوری که بیدارم حواست پرته اگه بخوابم دیگه بد تر

آترین _ ای بابا باشه گلم هر جور راحتی ولی نخوابیا باهام حرف بزن بخوابی منم می خوابم .
مشتمو کوبیدم تو بازوش و دوباره خندید چقدر شاد بودنشو دوست داشتم .
با نگرانی گفتم:

من _ می گم ... آترین من بخوابم تو...

نذاشت حرفممو کامل بهش بگم:

آترین _ آره من حواسم جمعه بخواب رسیدیم من بیدارت می کنم

لبخندی از روی آسودگی مهمون صورتش کردم . صندلی رو دادم عقب پتو مسافرتی روی
خودم کشیدم لامپ رو خاموش کردم . خوابیدم . تو خواب همش به این فکر می کردم که
خدایی نکرده اتفاقی بیافته و همین طور نگران هم بودم .

چشمامو باز کردم نمی تونستم بخوابم به آترین نگاه کردم همه ی حواسش به جلو بود و اصلا
نمی تونست تو این موقعیت حرف بزنه .

حوصلم سر رفته بود به ساعت نگاه کردم یک وده دقیقه رو نشون می داد یادمه این ساعت رو

آترین برام خرید همون روزی بود که تازه با هم آشنا شدیم .

من _ آترین تو ماشین سی دی آهنگ داری ؟

آترین _ آره عزیزم چطور ؟

من _ هیچی بذار تا خوابم نبره نمی تونم نخوابم

آترین _ باشه در داشبورده روباز کن باید اونجا باشه

من _ آها

در رو باز کردم دنبال سی دی گشتم . ولی هیچ سی دی اونجا نبود

من _ آترین نیست

با تعجب گفت:

آترین _ مطمئنی ؟ همون جا گذاشتم...

من _ خب حالا نیست

یکم فکر کرد:

آترین _ آها فکر کنم پشت گذاشتم

یه آها گفتم چرخیدم به عقب ((ای بابا یه آهنگ می خوام گوش بدیا می بینی تورو خدا ((.))

با کلافگی گفتم:

من _ آترین نیست شاید نیاوردی ؟

آترین _ نه آوردم بیا جلو تا خودم بگردم شاید تونستم پیداش کنم

رو صندلی درست نشستم . یه دستش رو فرمول ماشین بود برگشت عقب و دنبال سی دی

آهنگ می گشت . همش دلهره و ترس داشتم به علاوه ی اینا تپش قلب هم گرفته بودم .

من _ آترین ول کن بیا اصلا نخواستم

آترین _ نه صبر کن داره پیدا می شه

من _ به جای این که حواست به جلو باشه داری دنبال سی دی می گردی بیادیکه جون من

بیا خطرناکه .

سرمو بردم عقب تا ببینم داره چیکار می کنه هنوز دنبال سی دی بود . نور یه ماشین اذیتم می کرد برگشتم جلو که یه ماشین بزرگ به سمت ما می یومد و بلند بوق می زد از ترس زبونم بند اومده بود .

آترین اومد جلو و نتونست تعادل فرمول رو حفظ کنه و اون ماشین خورد به ماشین ما . چند تا چرخ خورد فقط صدای جیغ خودمو شنیدم . حتی نفهمیدم آترین کجاست !!!؟؟؟ چیز دیگه ای هم نفهمیدم

_____چند ساعت بعد...

با احساس سردردی که داشتم چشمامو باز کردم . سرمو به سمت مخالف تگون دادم . دیدم مامانم با چشم گریون کنارم نشسته ، و یه تسبیح داخل دستش ، مشغول ذکر گفتن بود .
با ناله گفتم :

من _ من ... کجام ؟

دستشو آروم گذاشت روی سرم .

مامان _ بیمارستانی عزیزم .

تعجب کردم ، بیمارستان برای چی ؟!؟!؟!مگه چم شده ؟!؟ !

من _ بیمارستان برای چی ؟

مامان _ تصادف کردی یادت نیست .

تعجبم بیشتر شد ((وای خدا نه ... همین تصادف رو کم داشتم))

من _ آترین کجاست ؟

گریه ی مامانم بیشتر شد . دیگه داشتم از نگرانی می مردم حال مامانم که بد بود باعث می شد حال منم بد بشه .

من _ مامان چی شده ؟ چرا چیزی بهم نمی گی ؟ آترین کجاست ؟

مامان_ نمی دونم عزیزم ... نمی دونم . موقعی که تو رو از ماشین بیرون آوردند پیداش نکردند

اشک از چشمم سرازیر شد . دیگه نمی تونستم تحمل کنم . سرمو کردم زیر پتو و آروم زدم
زیر گریه . دلم فقط اونو می خواست دلم آترین خودمو می خواست ... فقط اونه که من به
آرامش می رسم ... چرا؟!؟! ... وای خدایا! ... همش تقصیر من بود ... نباید می رفتیم شمال
... چرا به حرفم گوش نکردی آترین ... چرا گوش نکردی .. بدوم تو من چی کار کنم؟!?! ...
چرا بین عشق من و توجدایی افتاد؟!?!... نمی خواستم از دستت بدم ... خدایا!...

نج سال بعد ... پنج سال از جدایی بین من و آترین می گذشت و هنوز پیداش نکرده بودم. بابام
می گفت ناپدید شده . ولی من باور نمی کردم . هیچکدوم از حرف هاشونو باور نداشتم . چون
فقط با عشق اوم زنده بودم . نفس می کشیدم .

ولی امید بودم که می تونم پیداش کنم و هیچ کس نمی تونه مانع کارم بشه .
گوشیم زنگ خورد . نشستم روتخت .

من _ سلام ویدا خوبی ؟

ویدا _ سلام خوبم عزیزم . سردردت بهتر شد ؟

من _ بهتره . چه خبر ؟

ویدا _ خوبم .

من _ حسام کوچولو ((پسر ویدا)) چگونه ؟

ویدا _ خوبه داره بازی می کنه .

ویدا با حامد که پنج سالی از خودش بزرگ تر بود ازدواج کرده و الان صاحب یه پسر به اسم
حسام شده . که دوسالشه .

چند دقیقه گذشت که صدای حسام تو گوشم پیچید

حسام _ مامان ... مامان ... گشمنه .

ویدا_باشه عزیزم برو پیش بابات الان می یام.
لبخندی زدم.

من_آخیییی ... خب برو بهش غذا بده دختر .
ویدا_باشه . ولی پنج دقیقه ی دیگه آماده باش
با تعجب گفتم .

من_واسه ی چی ؟

ویدا_ تو آماده باش تو راه بهت می گم الان وقت مناسبی نیست .

من_باشه پس خدافظ

ویدا_خدافظ

گوشی رو گذاشتم رو میز . ولی نفهمیدم چرا گفت پنج دقیقه ی دیگه آماده باشم !!!
شونه ای بالا انداختم و از اتاق خارج شدم وارد دست شویی شدم . صورتمو آب زدم رفتم تو
اتاق تا آماده شم . مانتو خاکستری چهار خونه با شلوار هموم رنگی و شال سفید پوشیدم .
گوشیمو برداشتم و از خونه خارج شدم . منتظر موندم تا ویدا بیاد

چند دقیقه بعد ماشین ویدا رو از دور دیدم که داشت به طرف خونه می یومد . دستی براش
تکون دادم .

چند لحظه بعد کنارم ایستاد شیشه رو داد پایین ، عینک آفتابیشو در آورد و رو به من گفت:
ویدا_سلام بیا سوار شو .

من_باشه .

در رو باز کردم سوار ماشین شدم. خیلی دوست داشتم بدونم ویدا منو کجا می خواد ببره . اول
خواستم ازش بپرسم ولی با خودم گفتم نه بذار خودم بفهمم ، اینجوری بهتر باشه .
چند دقیقه بعد کنار یه آپارتمان بزرگ و بلند و صد البته خوشگل . نمای بیرونش خیلی زیبا
بود، مطمئنما داخلش هم قشنگه .

من_ اینجا واسه چی ؟

نگام کرد . قیافش مضطرب و نگران بود . انگار اتفاقی افتاده !!!!

ویدا_ خب ... اینجا آوردمت که ...

من_ دِ جون بکن دیگه ، چقدر مین من می کنی .

ویدا_ باید با این نفر آشنا شی . برو طبقه ی هفتم واحد روبرویی .

چشمامو ریز کردم :

من_ چرا خودت نمی ری ؟

ویدا_ من دیدم تو ندیدی .

من_ چی رو باید ببینم ؟؟؟ می شه واضح حرفتو بزنی ؟! هیچی از حرفات نمی فهمم .

ویدا_ بهتره خودت بری تا بفهمی

من_ فرض کن من رفتم و یه نفر در رو باز کرد اون وقت چیکار کنم ؟؟؟؟

ویدا_ نمی خواد کاری کنی . برو دیگه چقدر حرف می زنی .

پوفی کشیدم ، از ماشین رفتم بیرون . وارد محوطه ی آپارتمان شدم ، فقط داشتم به دور و

برم که چقدر قشنگ و جای توصیف کردن نداشت نگاه می کردم .

آسانسور رو زدم. هنوز به حرف های ویدا شک داشتم . نمی دونم چرا . طوری حرف می زد

انگار اتفاقی افتاده . نکنه واقعا همین طور باشه ؟؟

همین طور که داشتم با خودم حرف می زدم ، منتظر بودم تا آسانسور بیاد ولی نیومد !!! شاید

خرابه .

صدای خوش رسای یه مرد از پشت میخکوبم کرد .

_خانم اتفاقی افتاده ؟

سریع برگشتم عقب . به چهرش نگاه کردم . چقدر برام آشنا بود . مخصوصا اون چشمای

وحشیش که بیشتر هر چی چیزی آرامش داشت ، ولی قیافه ی آشنایی داشت ، نمیدونستم

کجا دیده بودمش .

صبر کن ببینم ...!!!! این که ... این که آترین !!!!!؟؟؟؟؟ ... نه خدا چطور ممکنه ... مگه پیداش کردند... مگه مامان نگفت ناپدید شده ... پس چرا روبروی من ایستاده ... اینجا چیکار می کنی ؟؟؟!؟! ... نه من باورم نمی شه ... چطور امکان داره ...

تازه متوجه ی خیسی روی گونه هام شدم . ((کی گریه کردم خودم نفهمیدم .))

هنوز داشتم بهش نگاه می کردم ، که صداش منو از تو حس بیرون آورد .

_ می تونم کمکتون کنم ؟

تا خواستم حرف بزنم صدای ناز یه خانومی از پشت میخکوبم کرد .

_ اوه عزیزم اومدی ؟

لامصب چقدر با ناز و ادا حرف می زنه . برگشتم سمت صدا . دختری با چهره ی نسبتا غربی ، چشمای آبی ، لبای خوش فرم ، مدل ابروهای خیلی قشنگ بود ، آرایش ملایمی روی صورتش بود .

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای آترین دوباره منو از حس بیرون آورد .

_ خانوم اگه اتفاقی افتاده بگید ؟ شاید بتونم کمکتون کنم ؟ با کسی کار دارید ؟

با من من گفتم:

من _ نه ... نه ... ات ... اتفاقی نیافته .

سریع از کنارش رد شدم . دلم نمی خواست حتی برای یه ثانیه هم اون صحنه رو ببینم .

اشکامو با دستم پس زدم .

از خیابون رد شدم رسیدم به ماشین . بیچاره ویدا از تعجب چشماش گرد شده بود . خب حق

هم داشت . کارام دست خودم نبود ؟؟؟!؟

نشستم تو ماشین دوباره اشکام سرازیر شدند . با دست پاکشون کردم .

دستشو روی شونه ها لرزونم قرار داد .

ویدا_ آترا؟؟؟؟ خوبی؟؟؟؟ چی شد؟؟!! دِ بگو دختر جون به لبم کردی
من_دی...دیدمش .

ویدا_ خب ؟ شناختت؟؟!

من_ نه . وایییی خدا باورم نمی شه . حتی نگفت برای چی اومدی اینجا و ...
ویدا_ و چی ؟

سرمو به سمتش چرخوندم :

من_ یه دختر هم از آسانسور خارج شد . اون ...اون بهش گفت عزیزم .اینو نمی تونم باور کنم
.

از ماشین پیاده شد . در سمت منو باز کرد و سرمو گرفت تو بغلش . دلم نمی خواست گریه
کنم . اما نمی شد . رفتارش نمی داشت . کاراش نمی داشت . هیچ کس اجازه ی قطع کردن
اشکام رو نمی داد . حتی آترین .

ویدا_ آترا ... عزیزم آرام باش . کاری که شده . نمی تونی هم تغییرش بدی . هیچ کدوم از ما
مقصر نیستیم . و فکر نکن خودت مقصری . تو که نمی خواستی از عمد بهش بگی آهنگ بذار
. و اینم دلیل خوبی برای از دادن حافظش نیست . قربونت برم باید سختی ها رو تحمل کنی .
بااینکه می دونم خیلی دوسش داری . ولی نمی شه کاری کرد . دیر شده .

من_ نه ... من آترین خودمو می خوام فقط اونو . فقط با اوم به آرامش می رسم . ویدا ... پنج
سال دارم این عشق رو تحمل می کنم پنج سال دارم این جدایی رو تحمل کنم . دیگه تا
چقدر .

کمی فکر کرد و گفت :

ویدا_ فکر کنم بشه هنوز کاری کرد.!!!!

سرمو از روی سینش برداشتم تعجب کردم تا چند دقیقه پیش می گفت نمی شه حالا چه
طوری می گه می شه؟؟!!)) منو که شفا ندادی حداقل اینو شفا بده (!!))

من_ چه کاری ؟

ویدا_ خب ...دقیقا نمی دونم چه جووری بهت بگم تا متوجه ی حرفم بشی . حامد گفت که آترین داخل یه شرکت کار می کنه و مثل این که چند نفر هم اونجا استخدام هستند . و به یه خانوم جوون به شدت نیازدارن . مثل این که یکم کارای شرکت خوب پیش نمی ره و به مشکل برخوردند .

من_ حالا این چه ربطی به من داره ؟
با دست کوبوند تو سرش .

ویدا_ خب خره برو اونجا تا استخدام بشی . این جووری هم پیشش هستی هم زیاد نگران نیستی چطوره ؟

من_ اونم حتما می گه چشم !!! ویدا جُک می گی . فکر کردی منو استخدام می کنه ؟
ویدا_ معلومه که میکنه بعدشم هم رشتت این بوده هم زبون داری .
من_ من چیکار باید کنم ؟

ویدا_ نمی خواد کار خاصی بکنی . یکی از دوستای حامد اونجا کار می کنه بهش می گم تا زنگ بزنه ببینم می تونه برات درستش کنه یانه .
من_ دستت درد نکنه از این محبتت ولی نیازی به این کارا نیست به درد خودم بمیرم خیلی بهتره .

ویدا_ باز حرف خودشو زد چیزی که بهت می گم رو گوش کن و فقط بگو چشم .
من_ خب حالاتو هم ... به فرض محال رفتم اونجا استخدامم نکرد اون وقت چی ؟
بشکنی زد :

ویدا_ فکر اونجاشو هم کردم . بگم ؟

من_ اوففففف ... بگو ... فکرای تو رو باید بذاری تو موزه ی لندن !!!!
ویدا_ موهاتو رنگ کن

با جیغ گفتم :

من _ چیبیی ؟؟؟؟ چیکار کنم ؟

ویدا _ چرا جیغ می کشی ؟؟؟؟ چیز بدی نگفتم .

من _ یه بار دیگه تکرار کن .

ویدا _ بابا کچلم کردی . می گم موهاتو رنگ کن .

من _ مظلوم گیر آوردی دیگه ؟؟؟؟ همینو کم دارم . مامانم نمی گه چرا موهاتو سر خود رنگ

کردی ؟ مخصوصا بابام که خیلی حساسه .

ویدا _ عزیز من چون امروز دیدتت فکر نکنم استخدامت کنه . موهاتو که رنگ کنی تغییر می

کنی دیگه هم نمی شناستت . بعدشم تو که بایه رژلب کل سیستم صورتت تغییر می کنه

دیگه دردت این وسط چیه ؟؟؟ هان ؟؟؟

من _ باشه . ولی شرط داره ؟

ویدا _ هر چی باشه قبول .

من _ این که از مامان و بابام اجازه بگیرم ببینم می ذارن یا نه در غیر این صورت شرمنده .

ویدا _ باشه . حالا بیا بریم خونم به حامد بگم ببینم می تونه کاری برات کنه .

مجبور شدم قبول کنم . چاره دیگه ای نبود . چند دقیقه بعد حرکت کرد . سرمو گذاشتم رو

پنجره و به آترین فکر کردم . نمی دونم چرا نمی تونستم از تو ذهنم پاکش کنم تا دیگه بهش

فکر نکنم ، اصلا نمی شد ، نه این که خودم نخوام . دلم نمی داشت . قلبم عاشقش بود . و از

این عاشقی اصمینان کامل رو داشتم .

کاش زمان بر می گشت عقب و اون اتفاق نمی افتاد . اگه اینجوری نمی شد الان من و آترین

کنار هم در حال زندگی کردن بودیم . ولی حیف ...

اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی رسیدیم . از ماشین پیاده شدم با ویدا رفتیم تو خونه حسام

رو دیدم که روی مبل نشسته بود . دقیقا نمی دونم چیکار می کرد . منو که دید یه جیغی زد .

به طرف دوید و خودشو انداخت تو بغلم . محکم بغلش کردم .
 سرشو بوس کردم . خیلی ناز بود . شوهر ویدا از اتاق خارج شد . تی شرت سورمه ای رنگ با
 شلوار سیاه که خط های آبی پررنگ داشت . موهاشو زد بود بالا . لبای گوشتی ، بینی مردونه ،
 چشمای سیاه که توی نور برق می زد . باهانش سلام و احوال پرسی کردم .
 همین طور که حسام توی بغلم بود نشستم روی مبل . ویدا با حسام وارد آشپزخونه شد و در
 مورد موضوعی که یا هم حرف می زدیم با حسام بحث می کرد .
 خدا خدا کی کردم که قبول کنه . اگه نکنه باید غید آترین رو برای همیشه بزنم . ولی اینو
 نمی خواستم .
 چند دقیقه بعد ویدا چشمکی بهم زد منظورش این بود که قبول کرده . خدا کنه همین طور
 باشه .

ویدا و حامد روی مبل کناری نشستند .

من _ خب چی شد ؟

ویدا _ هیچی دیگه به حامد گفتم اونم قبول کرد تا به دوستش زنگ بزنه .

از درون خوشحال شدم ولی از بیرون نمی دونم شاید آره شایدم ...

حامد _ بعدا به دوستم زنگ می زنم و بهش می گم اگه قبول کرد به ویدا می گم تا بهتون
 خبر بده .

من _ دستتون درد نکنه . زحمت کشیدید .

حامد _ خواهش می کنم کاری نکردم .

ازشون خدافظی کردم . خواستم پیاده برگردم خونه ولی ویدا نداشت . سوار ماشین شد و منو
 رسوند خونه . ازش خدافظی کردم . وارد خونه شدم مامان خوابیده بود نمی دونم ساعت چند
 بود ولی هر چی بود مدت زیادی بیرون بودم . با بیخیالی وارد اتاق شدم لباسمو عوض کردم .

رفتم تو آشپزخونه حسابی گشتم بود . برای خودم غذا گرم کردم و خوردم . یکم پای تلویزیون نشستم . خمیازه ای کشیدم وارد اتاق شدم . با فکر این که بتونم یه روز آترین رو مال خودم داشته باشم خوابیدم...

یک روز بعد ...

با اصرار های ویدا قبول کردم موهامو رنگ کنم با این که خودم دلم نمی خواست و رنگ موهامو خیلی دوست داشتم .

ولی برای کاری که قراره انجام بدم لازمه .

شب ساعت هشت و نیم بود که حاضر شدم برم آرایشگاه . یه مانتو خوش رنگ پوشیدم . گوشیمو برداشتم از مامان و بابا خدافظی کردم .

رفتم تا سوار ماشین شدم چند دقیقه بعد حرکت کردم . تو دلم آشوب بود همش می ترسیدم آترین منو استخدام نکنه . چون یه ذره مغرور بود و این مغروریت رو همه ی مردا دارن ، اما مغروریت آترین یه چیز دیگس .

جلوی در آرایشگاه نگه داشتم . از ماشین پیاده شدم . یه نفس عمیق کشیدم و وارد آرایشگاه شدم . با سلام و احوال پرسی نشستم رو صندلی های قرمز رنگ بود .

آرایشگاه یکم شلوغ بود و هنوز مونده تا نوبتم بشه . منم برای اینکه حوصلک سر نره گوشیمو برداشتم صفحه شو روشن کردم .

یه اس ام اس از ویدا داشتم . ((معلوم نیست این دختر تو خونه چه غلطی می کنه که حوصلش می ره)) (!!!!)

اس ام اس رو باز کردم :

ویدا_سلام خوبی ؟ فقط خواستم اینو بهت بگم که حامد گفت که اگه آترین ازت پرسید اینجا رو چه جوری پیدا کردی بگو که اطلاعیه رو دیدم .

براش نوشتم .

من _ سلام خوبم ممنون دستت درد نکنه که گفتی .
ارسال کردم .

چهل و پنج دقیقه گذشته هنوز نوبتم نشده . دیگه داشتم از سر و صدای زن ها و بوی رنگ
دیوونه می شدم .

به اون خانوم آرایشگر گفتم :

من _ ببخشید خانوم کی نوبتم می شه ؟
نگاهم کرد :

آرایشگر _ عزیزم مانتو تو درار تا دو دقیقه کار این خانوم تموم می شه بعد نوبت شماست .
ازش تشکر کردم . مانتومو در آوردم گذاشت روی دسته ی صندلی . دوباره سر جام نشستم .
دو دقیقه بعد صدام زد . از جام بلند شدم روبروی یه آینه ی بزرگ نشستم .
پشتم قرار گرفت

آرایشگر _ خب عزیزم چیکار کنم ؟

همین طور که موهامو باز می کرد گفتم :
من _ می خوام موهامو برام رنگ کنی .

آرایشگر _ عزیزم رنگ موهاات که خیلی قشنگه . برای چی می خوای رنگ کنی ؟ البته
فوضولی نباشه .

نمی تونستم بگم می خوام تو اداره ی شوهرم که منو نمی شناسه کار کنم بعد نمی گه چرا
؟!؟ چه اتفاقی افتاده؟!؟

کمی فکر کردم و گفتم :

من _ برای یه کاری مجبورم .

خدا کنه آرایشگر فوضولی نباشه و نگه چه کاری که جوابشو با پررویی می دم .

لبخندی زد .

یه دفتر بزرگ برام آورد که رنگ موها داخلش بود. منم با دقت نگاه کردم ... همیم طور که مشغول تماشا بودم یه رنگ که مایل به بلوند ، زیتونی ، زرد ((یه رنگی بین اینا)) بود توجهو جلب کرد . رنگ رو بهش نشون دادم . اونم قبول کرد...

کار رنگ کردن مو یه یک ساعتی طول کشید . چند دقیقه بعد گفت :

آرایشگر _ خب ... تموم شد ببین چقدر بهت می یاد !!!

صورتمو آوردم بالا خودمو تو آینه کردم . باورم نمی شد این من باشم هم بهم می یوم و هم با تغییر رنگ موهام چه هم تغییر کرد .

خوشحال بودم حداقل با این کار دیگه آترین منو نمی شناسه

ازش تشکر کردم مبلغ پول رو ازش پرسیدم و سریع بهش دادم . مانتومو تنم کردم . از

آرایشگاه بیرون اومدم ، به سمت ماشین رفتم .

نشستم توش . و بعد از چند دقیقه حرکت کردم . توی تراکیف بودم که چند دختر روی پنجره ی ماشین که پایین بود نشسته بودند و ((هو هو)) می گفتند و دست می زند

به نظرم عروسی بود . دلم گرفت . منم عروسی می خوام !!! ولی نتونستم خواسته ای رو که دارم برآورده کنم.

دوباره اشک تو چشمم جمع شد ولی دیگه نمی خواستم به خاطرش گریه کنم .

دیگه می خوام دلم براش سنگ باشه تا قدرمو بدونه و نره با یکی دیگه که معلوم نیست از کجا پیداش شده .

چراغ سبز شد به راهم ادامه دادم . تا رسیدم خونه ده شد البته یکم هم خرید کردم برای همین دیر شد .

وارد خونه شدم . مامان تو پذیرایی بود ولی بابا رو ندیدم سرمو انداختم پایین ، وارد آشپزخونه شدم .

خرید هایی که کرده بودم رو اپن گذاشتم . اومدم بیرون ، تا خواستم تو اتاق که مامان صدام زد .

مامان _ آترا؟!؟! !

وایییی خدا ... بدبخت شدم بدتر از این نمی شد . نکنه باید برگردم سمت مامان . ((اگه قراره اینجوری باشه که باید برم دم در خونه بتمرگم))!!!

مجبور شدم برگردم سمت مامان . با تعجب به موهای رنگ کرده ام نگاه کرد ، آروم آروم جلو اومد .

من _ چیزی شده مامان ؟

زد زیر خنده :

مامان _ نه عزیزم مگه قرار بود چیزی بشه ، فقط خواستم بگم رنگ موهاات خیلی قشنگه خیلی بهت می یاد مبارک باشه .

آخیشششش ... خطر از بیخ گوشم گذشت . ((دیگه لازم نیست جلوی در بخوابم همین تو اتاق خودم می خوابم))!

گونه مو بوس کرد ، ازش تشکر کردم . وارد اتاقم شدم .

لباسمو در آوردم بلافاصله وارد حموم شدم . حتما باید یه حموم درست و حسابی می کردم . شیر آب رو باز کردم . و با آب نسبتا داغ سرمو شستم .

((آخیششش ... گرم شد)) شامپو رو از روی سکویی که داخل حموم بود برداشتم . یه مقدار داخل دستم ریختم ، باهاش سرمو شستم .

کارم یه نیم ساعتی طول کشید . حولمو دورم کردم و وارد اتاق شدم ، سریع لباسمو تو تنم کردم . تا سرما نخورم موهامو با سشوار خشک کردم . ریختم دور خودم و مشغول شونه زدن شدم .

بعد از شونه زدن ، موهامو بالای سرم مرتب بستم . روی تخت خوابیدم گوشیمو برداشتم .

دوربین گوشی رو آوردم . ((دلم یه عکس خوشگل با موهای جدید می خواست .))
 یه دستمو به مثل بچه کوچولو ها داخل دهنم قرار دادم . یه ذره از موهامو جلوی صورتم
 گذاشتم . سرمو به سمت چپ کج کردم و یه عکس گرفتم .
 به عکس نگاهی انداختم خیلی جالب شده بود ازش خوشم اومد .
 سریع برای ویدا عکس رو فرستادم . منتظر جواب بودم ((حالا شاید دلش نخواست چیزی بگه
 هانننن؟؟؟؟))
 چند دقیقه بعد برام نوشت .

ویدا _ بیشعور این دیگه چه خریه ها!!!!!! ؟؟؟! !
 چه آدم نفهمیه این ، یعنی نفهمیده منم ؟؟؟! بابا ماشالله به هوشت . ضریب هوشیت چنده
 عزیزم ؟!!

من _ نکبت این منم . یعنی می خوام بگی منو نشناختی ؟ بشکنه این دست که نمک نداره .
 هنوز یه دقیقه هم نگذشته بود که به گوشیم زنگ زد . سریع جواب دادم .
 من _ خیلی بیشعوری !!!

ویدا _ هووووو چه خبرته حالا . با فحشات بمب بارونم کردی بابا . عزیز من تغییر کردی .
 نفهمیدم خودتی . بعدشم حسام خیلی اذیتم کرده حوصلم نشد فکر کنم .
 من _ حالا اشکالی نداره .

با خوشحالی گفتم :

من _ رنگ موهام چطوره ؟ بهم می یاد ؟
 ویدا _ آره عزیزم خیلی نازه . راستی خوب شد زنگ زدی فردا ساعت هشت به این آدرسی که
 می دم برو .
 تپش قلب گرفتم . از جام بلند شدم
 من _ کجا برم ؟

ویدا_بری شرکت آترین دیگه !!!!

من_با ... باشه ، خودت باهام نمی یای ؟

با تعجب ادامه داد :

ویدا_برای چی ؟

گوشه ی موهام بازی کردم :

من_آخه می ترسم بزنم همه ی کارا رو خراب کنم .

ویدا_نه عزیزم توکل کن به خدا ایشالله همه چی درست می شه مطمئن باش.

من_خدا کنه .

ویدا_اگه کاری نداری خدافظی کنم ؟

من_نه، عزیزم ندارم . خدافظ

گوشی رو قطع کردم . گذاشتم رو بالش . کتاب دعا مو از داخل کمد میز برداشتم مشغول

خوندن دعا شدم تا به چیزی که می خوام برسم .

نیم ساعت بعد کتاب دعا رو برگردوندم سر جای اولش . یه بسم ا... گفتم و رفتم تا بخوابم .

برای آخرین به خودم توی آینه نگاه کردم . مانتو آبی نفتی با شلووار سیاه و مقنعه ی آبی رنگ . گوشیمو برداشتم .

با مامان خدافظی کردم . از خونه خارج شدم . سوار ماشین شدم و بلافاصله حرکت کردم .

تو راه همش استرس داشتم ، همین استرس باعث می شد کار خراب بشه . یه نفس عمیق

کشیدم به رانندگیم ادامه دادم . به آدرسی رفتم که دیشب ویدا برام اس ام اس کرده بود .

ماشین رو یه گوشه پارک کردم . اومدم پایین . به سمت شرکت راه افتادم . دلم می خواست

بدونم آترین چه طوری به اینجا رسیده ؟ خودش تلاش کرده ؟ یا کسی به اینجا رسوندش ؟

با بی خیالی شونه ای بالا انداختم.

وارد شرکت شدم . وایییی خدای من ... چقدر اینجا بزرگ بود تا حالا شرکتی به این بزرگی ندیده بودم . همه چی اینجا مجهز و پیشرفته بود .

نمی دونم باید از کجا می رفتم . به دور و برم نگاه می کردم که یه خانوم بهم نگاه کرد و با مهربونی گفت :

_خانوم کاری دارید ؟

من _بله

_خوشحال می شم بهتون کمک کنم . امرتون چیه ؟

من _برای استخدام اومدم مثل این که به یه خانوم نیاز دارن .

ابرویی بالا انداخت .

_آها بله به یاد آوردم بفرمایید از این طرف .

چیزی نگفتم ، دنبالش مثل جوجه اردک ها حرکت می کردم . رسید به یه میز ، جلوش قرار گرفت و با تلفن شماره گرفت .

بعد از دو دقیقه گفت :

_بفرمایید داخل آقای امیری منتظرتون هستند .

با دستش به یه اتاق که درش سیاه رنگ بود اشاره کرد . لبخندی زدم ، ازش تشکر کردم .

بعد از در زدن وارد اتاق شدم . آترین رو دیدم که روی صندلی پشت میز نشسته و مشغول یه کاری بود . اتاق خیلی بزرگی و همه چی داخلش بود . آرام با دست سرشو خاروند . یه نفس عمیق کشیدم :

من _سلام

سرش رو بالا آورد ، بهم نگاه کرد . یا خدا الان منو می شناسه .

از سر جاش بلند شد ، با خوش رویی گفت :

_سلام خانوم خوب هستید ؟ بفرمایید بشینید .

نشستم رومبل چرم خاکستری ، چقدر نرم بود !!! حال می داد برای چندین ساعت روش
بخوابی .

_خب ... امرتون رو بفرمایید ؟

من _برای اون آگهی که نیاز به یه خانوم دارید ، مزاحم شدم .

_خواهش می کنم ، بله ما اون آگهی رو زدیم چون به خانوم جوون که بتونه نصفی از کارای
شرکت رو انجام بده یعنی در واقع می شه گفت بهمون کمک کنه و با نظراتی که داره شرکت
رو سر سامون بده . خب کار تو این شرکت زیاده. تعداد زیادی از افراد هر روز به اینجا می یان
و می رن . در واقع من می خوام به شما بگم که کنار خانوم عادل ، همون خانومی که
راهنماییتون کرد . با هم دیگه همکار باشید . تا با کمک هم دیگه بخشی از کار رو انجام بدید
.

با دقت به حرف های که می زد گوش می دادم . چقدر قشنگ توضیح می داد . آدم لذت می
برد . یه کاغذ جلوی خودش قرار داد و گفت :

_اگه موافق هستید قرار داد رو امضا کنید .

از جام بلند شدم . به سمت میزش حرکت کردم . داشت بهم نگاه می کرد . ((یادمه هر وقت
نگام می کرد سرمو می انداختم پایین ، ازش خجالت می کشیدم))

الان هم دقیقا همون حس رو داشتم ، سرم رو پایین انداختم . خودکار رو تو دستم گرفتم و
قرار داد رو امضا کردم .

صندلیشو یه ذره جا به جا کرد :

_اممم شما خانوم ... می تونم فامیلیتون رو بپرسم ؟

من _ آسا هستم .

_خانوم آسا فردا رأس ساعت نه و نیم شرکت باشید .

من _چشم اگه کاری نیست رفع زحمت کنم ؟

_نه کاری نیست می تونید برید

از کنارش رد شدم . دستم رو روی دستگیره ی در قرار دادم تا خواستم بازش کنم گفت :

_ببخشید خانوم آسا ما هم دیگه روحایی ندیدیم ؟!؟ !

تپش قلب پیدا کردم . چقدر دلم می خواست برم جلو یه دونه محکم توی دهنش بکوبم و توی صورتش داد بزنم آره ما هم دیگه رو دیدیم منم آترا عوضی . چرا منو یادت نمی یاد ؟ د

آخه برای چی تنهام گذاشتی وقتی بهت احتیاج دارم .

اشک تو چشمم جمع شد . سعی کردم گریه نکنم . با جدیت گفتم .

من _نخیر اشتباه گرفتید . با اجازه .

مهلت ندادم تا چیزی بگه از اتاق بیرون اومدم . دختری رو دیدم که جلوی میز ایستاده بود .

صدای در رو که شنید به عقب برگشت .

_اوه عزیزم سلام

اینو به آترین که در رو باز کرده بود گفت . بلافاصله به سمتش رفت و گوشه ی سمت چپ

گوش رو بوسید . دلم کباب شد .

اون دو تا داخل اتاق رفتند منم خواستم از شرکت بیرون برم که خانومی پشت میز نشسته بود

گفت :

_استخدام شدید ؟

با سر گفتم آره . چهرش شاد شد . و ااا این دیگه چشه ، برای چی شاد شد ؟!؟!؟

_وای قربونت برم دیگه داشتم از زیاده کاری دیوونه می شدم امید وارم بتونم همکارای خوبی

برای هم باشیم .

من _منم همین طور

ازش خدافظی کردم . سوار ماشین شدم و بعد از چند لحظه راهی خیابون شلوغ شدم .

اوففففف ... چقدر شلوغه . دیگه دارم دیوونه می شم . یعنی یه روز نبود داخل ترافیک گیر

نکنم .

دستم رو زیر چونه ام قرار دادم ، همین طور به نقطه ی نا معلومی از ماشین نگاه می کردم . با صدای بوق ماشین پستی به خودم اومدم . سریع حرکت کردم . ((مرده شور اون صدای بوق ماشینت رو ببرن گرم کرد آههههههه))

یکم خیابون گردی کردم . رفتم خونه . ماشین رو پارک کردم . وارد خونه شدم . گوشیمو رو روی مبل پرت کردم . با سلام کردن به مامان وارد اتاق شدم .

سریع لباسمو عوض کردم . آرام روی تخت خوابیدم . همین که سرم به بالش رسید خوابم برد

...

با صدای مامانم آرام چشمامو باز کردم .

با بی حوصلگی گفتم :

من _ چیه مامان ؟ چیزی شده ؟

مامان _ نه ، پاشو دو ساعته گوشیت داره زنگ می خوره عین خیالت هم نیست . بیا جواب بده خودشو کشت !!!

از حرف آخر مامان خندم گرفت . گوشیم رو از مامان گرفتم . ازش تشکر کردم ، از اتاق بیرون رفت .

صفحه ی گوشی رونگاه کردم . چهار تا تماس بی پاسخ از ویدا داشتم . ((ماشالله کمم نیاورده

چهار بار زنگ زده . وقتی می گم گوشی من حکم مخابرات رو داره تو بگو نه))

شمارش رو از فهرست مخاطبین پیدا کردم .

منتظر بودم تا تماس برقرار بشه ، که شد .

من _ سلام خوبی ؟

ویدا _ سلام ممنون تو خوبی ؟

من _ منم خوبم حسام کوچولو کجاست ؟

ویدا_ با باباش پارک رفت .

من_ آها.

یه دفعه گفتم :

من_ دختر برای چی چهار بار زنگ زدی مگه شارژم مُفته جواب بدم .

ویدا_ هوووووو... چته بابا ؟ یه دفعه موجی می شی . ترسیدم بابا چه خبرته . جواب ندادی .

منم نگران شدم .

چند ثانیه مکث کرد . با خوشحالی گفت :

ویدا_ راستی استخدامت کرد ؟

خندم گرفت . خودش بدتر منه .

من_ می گی موجی نباش خودت موجی تری .

ویدا_ ایششش ... تو ذوقم نزن . بگو ؟

از سر لجش گفتم :

من_ چی رو بگم. ؟

با دست محکم روی پیشونی اش کوبید

من_ دختر پیشونی تو داغون کردی

ویدا_ حیف که اونجا نیستم وگرنه حالیت می کردم .

من_ خب بابا فهمیدم منظورت چیه . یکم در مورد کارای شرکت توضیح داد . بعد گفت اگه

موافقی قرارداد رو امضا منم همین کار رو کردم .

ویدا_ خب خانوم شاغل حالا کی باید بری شرکت ؟

من_ ساعت نُه و نیم باید اونجا باشم.

ویدا_ پس بگیر بتمرگ فردا دیر بلند نشی .

با خنده گفتم :

من _قربون ادبت شب بخیر

ویدا _شب خیر .

تماس رو قطع کردم . ولش می کردی تا پنج صبح همین طور حرف می زد . خمیازه ای

کشیدم . از اتاق بیرون رفتم .

من _مامان من رفتم بخوابم .

تا مامان خواست حرف بزنه بابا وارد خونه شد .

بابا _سلام ، اول شامت رو بخور بعدا بخواب .

من _سلام بابا ، باشه .

سه نفرمون وارد آشپزخونه شدیم ، بابا برای شام هات داگ خریده بود . منم کامل ساندویچم

رو خوردم .

غذام که تموم شد از بابا تشکر کردم . مسواکم رو برداشتم ، وارد سرویس بهداشتی شدم . تند

تند مسواک زدم . اومدم بیرون .

رفتم تو اتاق لامپ رو خاموش کردم ، خوابیدم ...

ساعت نه بود که یه مانتو خاکستری پررنگ با شلوار جین سفید و مقنعه ی سفید پوشیدم .

می خواستم یکم از موهامو بیرون بریزم ولی ترسیدم بهم گیر بده ، برای همین اینکار رو

نکردم .

کیف و گوشیمو برداشتم ، از اتاق بیرون اومدم . با مامان خدافظی کردم و رفتم تا سوار ماشین

شم . با یه بسم الله حرکت کردم .

((فقط خدا کنه سر موقع به شرکت برسم ، اصلا دلم نمی خواد روز اول کاری بهم تذکر بده

))

ده دقیقه بعد جلوی در شرکت نگه داشتم . از ماشین پیاده شدم درش رو بستم . کیفم رو

پشت کولم گذاشتم . رفتم تو .

همون خانوم بلند شد و گفت :

_سلام آقای امیری گفتند شما رو با کارایی که می خواین انجام بدین آشنا کنم .

من _باشه .

دنبالش رفتم ، رسبد به یه میز .

_خب عزیزم این میز شماست قراره همکاری خوبی برای هم باشیم . کارت هم اینکه قرارداد

که بهت می دم رو یه نگاهی بکنی داخل کامپیوتر تایپش کنی ، اونو بدی به آقای امیری .

طرح هایی که از شرکت های مختلف می یاد رو با هم بررسی می کنیم تا مشکلی نداشته

باشه . کارای شرکت رو با هم هماهنگ می کنیم .

_اممممم ... آها یه چیز دیگه کسانی که برای کار به آقای امیری مراجعه می کنند رو شما

هماهنگ می کنی . منم به آقای امیری می گم اینطوری کارا زودتر و بهتر صورت می گیره .

با دقت گوش دادم . بلاخره قراره تا چند مدت اینجا کار کنم . حقوقش مهم نیست . فقط برام

کسی مهمه که داره زندگیمو به گند می کشونه.

_سخت که نیست ؟

نیم نگاهی بهش کردم . پوست سفید چشمای عسلی رنگ ، موهای قهوه ای شکلاتی . دختر

خوب و مهربونی بود .

من _نه سخت نیست . بلاخره دو نفریم می تونیم کارا رو با دقت انجام بدیم .

_راستی آقای امیری چیزی در مورد من بهتون نگفته ؟

چند ثانیه مکث کردم .

من _فکر نکنم ... نه

_خب پس من نگار عادل هستم ، ۲۴ساله ، یک ساله اینجا کار می کنم ، ازدواج هم نکردم

... چیزیای دیگه هم می خوام بدونی ؟

من_ نه عزیزم همی‌نا برای آشنایی کافیه .

_ شما هم خودت رو معرفی کن .

من_ آترا آسا ، ۲۵سالمه ، مجردم . می تونی آترا صدام کنی

لبخندی زد .

_ پس تو هم نگار صدام کن اینطوری راحت ترم .

من_ باشه

نگار_ بیا چند تا پرورنده بهت بدم داخل کامپیوتر ثبت کن

منم باشه گفتم ، نشستم روی صندلی چرخ دار ، جلوی کامپیوتر. چند تا پرورنده روی میزم

گذاشت . منم سریع کامپیوتر رو روشن کردم و مشغول تایپ کردن شدم .

کارم دو ساعتی طول کشید ولی خدا رو شکر تایپ کردنم سریع بود و مشکلی هم نداشتم .

گردنم رو به چپ و راست تکون دادم . آخ آخ ... چقدر درد می کرد . دو ساعته نشستم روی

صندلی .

هیچ تکونی هم نخوردم . به نگار نگاه کردم . داشت روی کاغذ یه چیزی رو می نوشت ، اما

نمی دونم چی بود .

دو دقیقه بعد گفت :

نگار_ آترا کارت تموم شد ؟

من_ آره .

از سر جاش بلند شد ، کنار میز ایستاد نگاهی به مطلب هایی که تایپ کرده بودم نگاه کرد .

لبخندی از روی رضایت مندی زد

من_ چطوره ؟

نگار_ عالیه .

دو تا از پرورنده ها رو از هم جدا کرد دستم :

نگار_ برو اینا رو نشون آقای امیری بده ؟

من_ باشه .

پرورنده ها رو گرفتم . از روی صندلی بلند شدم . جلوی در اتاقش قرار گرفتم . دوبار در زدم و

بعد وارد اتاق شدم . صدای بفرمایید گفتنش رو شنیدم . وارد اتاق شدم . کل اتاق از بوی

عطرش پر شده بود لامصب چه بوی خوبی داشت . آدم رو مست می کرد .

تا خواستم حرف بزنم گفت :

آقای امیری_ خانوم عادل بهتون گفتند چی کار کنید ؟

من_ بله ، کارا رو برام توضیح داد . چند تا پرورنده رو هم داد تا داخل کامپیوتر تایپ کنم .

این دو تا رو هم آوردم شما نگاه کنید

آقای امیری_ خیلی خوب ... بیارشون .

چشمی گرفتم ، پرورنده ها رو براش آوردم ، از دستم گرفت . با اخمی که داشت به پرورنده ها

نگاه می کرد .

چند لحظه بعد دو تا پرورنده ها روی میز قرار داد . منم برش داشتم .

آقای امیری_ برای امروز بد نیست ، به امید کارای بیشتر . پرورنده ها رو هم بذارید سر جاش،

می تونید برید

ایشششش ... بهم بر خورد ، از خداتم باشه اینجا کار کنم . هنوز نیومده مغرور بازیش شروع

شد . با اخم از اتاقش خارج شدم . نگار سرشو بالا آورد ، بهم نگاه کرد .

نگار_ چی شد ؟ چرا اخم کردی ؟

من_ هیچی بابا ، این همه وقت نشستم مثل چی ... پرورنده تایپ کردم بعد می گه ...

مثل خودش گفتم :

من_ برای امروز بد نیست ...

هنوز چند ثانیه از حرفم گذشته بود که در اتاقش رو باز کرد . اوه اوه آبروم رفت !!!!! نکنه فهمید . ((بفرما اول روزی باید سوتی بدم .. خاک تو سرت آترا))

نگار جلوی خودشو گرفته بود تا نخنده . با دست پاچگی پرورنده ها رو سر جاش گذاشتم و نشستم سر جام . خودمو به کاری مشغول کردم . جلوی میز نگار رفت . احتمالا با اون کار داشت .

نگار سرش رو به علامت بله تکون داد . نفس راحتی کشیدم همش می ترسیدم با من کار داشته باشه . به ساعت نگاه کردم یک و نیم رو نشون می داد .

اوففف ... چقدر امروز زود گذشت . داشتم یه پرورنده رو مطالعه می کردم مثل این که یه ذره اشکال داشت که باید برطرف می شد . ولی باید تا امروز غلط هایی که داشت رو درست می کردم

سرم رو به سمت مخالف تکون دادم . آخ آخ چقدر درد می کرد

نگار به یه پرورنده وارد اتاق آقای امیری شد . بقیه ی کارمند ها هم مشغول به کار بودند . همین طور که سرم پایین ، مشغول خوندن بودم سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم . به سمت چپ رو نگاه کردم .

یه آقای که شلوار آبی و پیراهن سفید پررنگ پوشیده بود . همین که نگاهش کردم ، سرش رو پایین آورد . با بی خیالی ابرویی بالا انداختم ((معلوم نیست چشمه ... خدا شفارش بده))

نگار پس از چند دقیقه از اتاق بیرون اومد ، روبروی من ایستاد .

من _ چیزی شده ؟

ویدا _ نه بابا ، فقط یه قرارداد کاری رو براش تنظیم کردم . بعدش گفت که به خانوم آسا بگم در آوردن رفتار کسی کار زشتیه .

مرده شورت رو ببرن . آخرش فهمید . گونم از خجالت سرخ شد

ویدا _ ول کن بابا اشکالی نداره از سر عمد که اینکار رو نکردی ، اینقدر خودم تو این شرکت

سوتی دادم که برایش عادی شده .

من _خب من تازه وارد شرکت شدم تو حداقل یه ساله بالاخره شرایط فرق می کنه .
ویدا _می دونم عزیزم . ایشالله راه می افتی . اولش یکمی سخته ولی بعدش که با کارا آشنا
بشی برات عادی می شه

لبخندی زد و نشست سر جاش . با آسودگی نفس راحتی کشیدم .

ساعت دو آقای امیری گفت می تونم برم خونه . وسایل هامو داخل کیفم گذاشتم با نگار
خدافظی کردم .

سوار ماشین شدم . . پس از چند لحظه حرکت کردم . کارای امروز خوب و صد البته زیاد .
در حیاط رو باز کردم ، ماشین رو پارک کردم ، وارد خونه شدم
همین که وارد پذیرایی شدم گفتم :

من _سلام مامان ، نهار چی داریم ؟

مامان _سلام خسته نباشی بذار بررسی خونه بعد حرف از نهار بزن .
من _سلامت باشید ، آخه امروز خیلی خسته شدم .

مامان _تا تو لباس رو عوض کنی دست و صورتت رو بشوری ، غذا رو برات می یارم .
چشمی گفتم و وارد اتاق شدم . سریع لباسمو با یه تاپ شلوارک گرمی رنگ عوض کردم .
بعد از شستن صورت مامان برای نهار صدام زد . روی صندلی نشستم ، مامان ظرف غذا رو
جلوم گذاشت از بوش معلومه خیلی خوشمزه هست . منم مشغول غذا خوردن شدم .

بعد از خوردن از مامان تشکر کردم . برای وضو گرفتن وارد دست شویی شدم
از کمد کنار تخت سجاده مو برداشتم ، روی زمین پهن کردم ، چادری که از مشهد گرفته
بودم رو به سرم زدم ، مشغول نماز خوندن شدم .

بعد از نماز مُهرم رو بوس کردم . سجاده رو روی میز گذاشتم . با خستگی روی تخت دراز
کشیدم .

کتابی رو مطالعه می کردم که از کتاب خونه ی اتاق بابا برداشته بودم .
 همین طور که سرگرم خواندن بودم ، اس ام اسی رو گوشیم اومد . بازش کردم ، از ویدا بود
 ویدا _ سلام گلم خوبی ؟ خواستم زود تر از اینا بهت اس ام اس بدم گفتم شاید خواب باشی یا
 هنوز سر کار ، اگه امروز بیکاری بریم پارک . حوصلم سر رفته . حامد هم که تا ده شب نمی
 یاد .

براش نوشتم :

من _ سلام خوبم ، باشه . چرا مگه کجا رفته ؟

براش ارسال کردم ، تا خواستم یه خط از کتاب رو بخونم گفت :

ویدا _ مثل این که برادر یکی از دوستاش تو تصادف مرده اونم رفته مراسم . منم تو خونه
 تنهام .

حرف از تصادف که زد یاد تصادفی افتادم که پنج سال پیش داشتم . یه لحظه دلم گرفت .
 ولی طولی نکشید که از اون حس و حال بیرون اومدم .

من _ خدا رحمتش کنه باشه ، پس ساعت هفت و نیم آماده باش می یام دنبالت .

ویدا _ باشه گلم ، منتظرم .

کتاب رو سر جاش برگردوندم تمام حسم برای خواندن پرید. تصمیم گرفتم با گوشیم آهنگ
 گوش بدم .

جلوی خونه ی ویدا اینا نگه داشتم ، بوق زدم تا بیاد بیرون .

ویدا همراه با حسام بیرون اومدند و سپس توی ماشین نشستند بهم سلام کرد منم با مهربونی
 جوابش رو دادم .

حسام _ خاله کجا می خوایم بلیم ((بریم)) ؟

لپش رو کشیدم :

من _ قربونت برم دوست داری بریم پارک ؟

دستاشو از روی خوشحالی بهم کوبید :

حسام_ آره بلیم ((بریم))

باشه گفتم . یه آهنگ شاد هم گذاشتم . توی ماشین حسام هی مامانش رو اذیت می کرد

، آخر ویدا با کلافگی گفت :

ویدا_ بچه آروم بگیر چند بار می پرسی . اینقدر نگو کی می رسیم

سرش رو کج کرد .

حسام_ خب کی می لسیم ((رسیم)) ؟

ویدا_ باز گفت ، بچه از ماشین پرت می کنم بیرون!!!!

حسام_ اگه پرتم کنی بیلون ((بیرون)) کی از مامان و بابام ملاقت ((مراقبت)) می کنه ؟

با این حرفش زدم زیر خنده :

من_ قربونت برم ، چقدر تو شیرینی ، خودم ازشون مراقبت می کنم .

چشم غره ای رفت که حساب اومد تو دستم

ویدا_ نکه تا الانشم خیلی مراقبت می کنی ؟؟؟! بگير بشین سرم درد گرفت

من_ حسام عزیزم مامانی رو اذیت نکن .

سرش رو تکون داد ، چیزی نگفت . از خدا می خواستم حسام رو براشون حفظ کنه .

بالاخره به جای مورد نظر رسیدیم . ماشین رو یه گوشه پارک کردم . به سمت پارک حرکت

کردیم . هوای خوب پارک برای پیاده رویی مناسب بود

بعد از یک ساعت ویدا بالاخره حسام رو راضی کرد برگردیم خونه ، با این که تو راه خیلی گریه

کرد . ولی خوب آخر شب ، هوا تاریک و سرد بود.

سر کوچه پیادشون کردم . خودم به سمت خونه حرکت کردم . بعد از چند دقیقه در حیاط رو

باز کردم ، وارد شدم . کیفم رو یه گوشه از خونه پرت کردم . واقعا خستم شده .

بعد از گرفتن یه دوش آب گرم ، وارد اتاق شدم ، یه تی شرت قهوه ای کم رنگ همراه با شلوار

همون رنگی پوشیدم . موهامو خشک کردم . بدون این که شونه کنم . رو تخت خوابیدم .

توی شرکت ...

یک ماه بعد...

تو این چند مدتی که به شرکت اومدم کارا طبق معلوم و بدون هیچ مشکلی پیش می رفت .
توی صندلی نشسته و مشغول کارم بودم . نگار از اتاق آقای امیری بیرون اومد به سمت میز
من حرکت کرد . با تعجب سرم رو بالا آوردم:

من _ نگار چیزی شده ؟

با سردرگمی اضافه کرد :

نگار _ وایی ... آترا باز چه دسته گلی به آب دادی ؟

ابرویی بالا انداختم .

من _ نمی دونم ، چطور ؟

نگار _ برو تو اتاق آقای امیری باهات کار داره .

باشه ای گفتم ، بعد از زدن دو تا تَق به در وارد اتاق شدم . اتاق از بوی عطر خوش بوش پر
شده بود . آدمو مست می کرد !!!

کمی از بو رو وارد ریه هام کردم . آقای امیری روی مبل نشسته دو تا از دکمه های پیراهنش
باز ، و همین کراوات خاکستری رنگش ، اون دوست دختر... ((هیچی نگم بهتره)) رو مبل
خوابیده ، معلوم نیست داشتند چه غلطی می کنند ((اصلا به من چه هر کاری هم کردند به
من ربطی نداره ، خیلی وقته پامو از زندگیش بیرون کردم))

من _ آقای امیری با من کاری داشتید ؟

تک سرفه ای کرد .

آقای امیری _ بله ، چند لحظه منتظر باشید .

چیزی نگفتم فقط سرمو تکون دادم . از جاش بلند شد روی صندلی پشت میز نشست .
 آقای امیری _ بیاین اینجا .

کنارش با فاصله ایستادم . روی کاغذ یه عدد نوشت روبروم گرفت .

آقای امیری _ خب ... خانوم آسا این عدد چند تا صفر داره ؟

من _ برای چی این سوال رو می پرسید ؟

با جدیت گفت : سوال بی مورد نپرسید ، جواب من رو بدید

نگاه کردم . بعد از چند ثانیه گفتم :

من _ چهار تا .

یه عدد دیگه هم نوشت .

آقای امیری _ این عدد چی ؟

من _ سه تا ، اتفاقی افتاده ؟

کاغذ رو میز پرت کرد . فکر کنم اعصابش خورد بود .

آقای _ من به شما گفتم چند تا طرح از اون پوستر ها سفارش بدید ؟

فکر کردم ، بعد گفتم :

من _ هزار تا .

برگه ای که قرارداد با شرکت طرح سازی بود رو دستم داد .

آقای امیری _ خوب بخونید ببینید تو قرارداد چند تا صفر گذاشتید .

با دقت نگاه کردم . واییی ... مامان خاک تو سرم من چرا به جای سه تا چهار تا صفر گذاشتم

!!!! پس بگو چرا اعصابش خورده . اوه اوه الان از شرکت پرتم می کنه بیرون .

آبروم جلوش رفت . مخصوصا جلوی اون دوست دختر زشتش که ازش متنفرم . نمی دونستم

آترین اینقدر بد سلیقه اس وگرنه خودم براش پیدا می کردم . حیف که غرورم اجازه ی این

کار رو بهم نمی ده .

از روی خجالت سرم رو پایین آوردم . سمت من چرخید ، با اون چشماش بهم زل زد .
 آقای امیری _ من الان با اون همه طرح چیکار کنم ؟ هاااا ؟ !!!
 مگه شما سواد ندارید صفر ها رو بشمارید . خانوم با شمام می گم با این طرح چیکار کنم ؟
 با دادی که سرم زد یه متر به عقب رفتم . اشک تو چشماش حلقه بست . هیچ وقت فکرش رو
 نمی کردم آترین سرم داد بزنه . هیچ وقت...
 جلوی خودم رو گرفتم تا اشکام سرازیر نشه . دلم نمی خواست پیش این دو تا گریه کنم .
 اصلا دوست ندارم غرورمم رو زیر پای آترین لِه کنم . دستش رو محکم رو میز کوبوند .
 آقای امیری _ گرییییی ؟؟؟؟ نمی تونی حرف بزنی ؟؟؟ یا شایدم لال شدی ؟؟؟!
 دیگه داشت گنده تر از دهنش حرف می زد . این همه صبر کردم تا برگردی پیشم اون وقت
 این حرف ها رو تحویلیم می دی .
 با مین مین گفتم :
 من _ م... معذرت می خوام . دیگه تکرار نمی شه .
 آقای امیری _ معذرت می خوام . خانوم دفعه ی اولتون نیست . دفعه ی پیش هم قرارداد رو
 جای دیگه اشتباهی بردید .
 اون دوست دخترش که اسمش مانیا بود گفت :
 مانیا _ اه آترین ، ولش کن . بذار بره .
 بیشعور کی داره با تو حرف می زنه نخود هر آش می شی . دلم نمی خواست آترین رو کش
 دیگه ای صدا بزنه . اون کسی که لیاقت گفتن اسمش رو داشت فقط خودم بودم نه اون .
 پوفی کشید .
 آقای امیری _ این دفعه رو نادیده می گیرم . ولی دیگه تکرار نشه . حالا هم برو بیرون .
 اعصابم رو خورد کردی .
 بعد از گفتن این حرف کراواتش رو در آورد ، دستاش رو داخل موهای خوش حالتش فرو برد .

بدون هیچ حرفی از اتاق زدم بیرون . همین که رو صندلی نشستم زدم زیر گریه .
 خدایا!!!! ... چقدر من بدبخت بودم . آخه چرا آترین نباید مال من باشه ، چرا لیاقت دوست
 داشتن رو ندارم ، چرا تو این دنیا من باید بدبخت و بیچاره باشم . خب منم آدمم نیاز به
 محبت کسی دارم که آرومم کنه . چرا ازم گرفتیشش ... لعنتی چرا.
 همین طور که با خودم حرف می زدم . دستایی روی شونه هام قرار گرفت .
 نگار_ آترا ... عزیزم آروم باش . گریه نکن . اتفاق ددیگه ، پیش می یاد . نباید خودت رو
 ناراحت کنی . بیخیال دیگه .
 با دستمال اشکای صورتم رو پاک کردم .
 من_ نگار ... چی چیو ناراحت نباشم دفعه ی اولش نیست . چقدر باید به خاطر حرفاش متهم
 بشم .
 نگار_ حالا اعصابش خورد بوده یه چیزی گفته . اصلا دوست داری با هم حرف بزنینم ، شاید
 این به ناراحتیات کمک کنه ؟
 من_ نمی دونم ، الان وقتش نیست .
 نگار_ خب می خوام بعد از شرکت بریم بیرون ؟
 من_ بذار بهت خبر می دم . ممنون از لطف
 نگار_ باشه ، هر جور راحتی خواهش می کنم .
 خوشحال بودم از این که یه نفر مثل نگار رو تو این شرکت دارم . بالاخره تو اوقات تنهایی می
 تونست کمک یارم باشه ، لبخندی مهمون چهره ی نازش کردم . اونم جوابم رو با لبخند داد .
 سر جاش نشست و مشغول به کارش شد .
 داشتم به کارای شرکت رسیدگی می کردم . ساعت یازده و نیم آقای امیری از اتاق خارج شد
 به سمت میز حرکت کرد . هنوز از دستش ناراحت و دلگیر بودم .
 آقای امیری_ خانوم آسا تا چند لحظه ی دیگه دو سه تا از دوستانم برای جلسه به اینجا می

یان . این جلسه برام مهمه ، خواهشی که ازتون دارم اینکه کسی رو تو اتاقم راه ندید . متوجه شدید ؟

من _بله فهمیدم .

آقای امیری _ شما هم فهمیدید خانوم عادل ؟

نگار _بله ، فهمیدم . خیالتون راحت .

دوباره با اتاق برگشت . اوف ، فکر کردم دوباره دسته گلی به آب دادم .

پنج دقیقه بعد مانیا ((دوست دختر آترین)) از اتاق خارج شد بدون این که از ما دوتا

خدافضلی کنه . از شرکت بیرون زد . بی تربیت ... می مردی از ما هم خدافضلی می کردی .

معلوم نیست تو اون خونه ی کوفتی چی بهش یاد دادن .

با بی خیالی مشغول کارم شدم . اما هر وقت داد های آترین یادم می یومد . اعصابم بهم می

ریخت .

نیم ساعت بعد دو سه تا مرد با کت و شلوار مشکی وارد شرکت شدند . با گوشی به آقای

امیری خبر دادم که دوستاش اومدند .

بعد از این که گوشی رو سر جاش گذاشتم ، از اتاق زد بیرون . با کمال احترام باهاشون سلام و

احوال پرسى کرد . با هم دیگه وارد اتاق شدند . نمی دونستم آترین همچین دوستای باکلاس

و محترمی داره .

با سلام کردن یه نفر سرم رو بالا آوردم . برق سه فاز از سرم پرید . یه مرد با کت و شلوار آبی

کاربنی روبروم ایستاده بود . موهای سیاه پر کلاغی با چشمای سیاه که تو تاریکی برق می زد .

لبای گوشتی و بینی مردونه . یه ته ریش هم داشت .

با جدیت گفتم :

من _ سلام ، امرتون ؟

لبخندی زد .

_با آقای امیری کار دارم .

من _ایشون مهمون دارن به بنده هم گفتن کسی رو تو اتاق راه ندم .

_کارم واجبه .

اوقففف ... خودم اعصاب ندارم . اینم حالا گیر داده . چرا همتون دارید با اعصاب من بازی می کنید .

من _آقای محترم ، بهتون گفتم مهمون دارن . بشینید تا چند دقیقه ی کارشون تموم می شه ، بعد تشریف ببرید داخل .

بدون توجه به حرف به سمت اتاق حرکت کرد . عجب آدم دیوانیه . بهش می گم کار داره ، مثل چی می ره تو .

قبل از اینکه بتونم کاری کنم ، در اتاق رو باز کرد .

داد آترین بلند شد .

آقای امیری _خانوم من چند بار به شما گفتم کسی رو راه ندید . باز اینکار رو کردید .

من _ بهشون گفتند شما مهمون دارید ، ولی گوش نکردند .

آقای امیری _مهیا د بیرون باش صدات می زنم . شما هم برید بیرون .

مهیا دیگه کدوم خریه . شاید برادر دوست دخترش باشه !!!؟

دو تامون از اتاق خارج شدیم ، با عصبانیت روی صندلی نشستیم ، مثل این که امروز همه با من مشکل دارن از جمله آقای امیری . مشغول کارم شدم . به یه پرورنده رسیدگی می کردم . به نظرم پرورنده ی مهمی باشه . با بی خیالی شونه ای بالا انداختم .

ادامه ی کارم رو کردم . اون مرد که حالا اسمش مهیا د بود به ساعتش نگاهی انداخت ، با

کلافگی رو به من گفت :

_کارشون تموم نشد ؟

اوففف ... تو رو دیگه کجای دلم بذارم .

سرد گفتم:

من _نخیر ، می بینید که هنوز کار دارن. چند لحظه تحمل داشته باشید تموم می شه .
فقط سرش رو تکون داد . نیم ساعت بعد آقای امیری همراه با دوستاش از اتاق خارج شدند .
بعد از کلی حرف زدن وسط راهرو از شرکت بیرون رفتند ((شما که هنوز حرف دارید چرا
بیرون اومدید داخل اتاق می زدید))

آقای امیری و مهیاد وارد اتاق شدند ، دیگه داشتم کلافه می شدم . یکی می رفت بیرون نفر
بعدی جایگزین می شد . انگار روزای دیگه رو ازشون گرفتی ...
ساعت دو بود از نگار خدافظی کردم . سوار ماشین شدم و حرکت کردم . چند ثانیه به خونه
رسیدم . کلید رو داخل قفل انداختم و وارد شدم . توی اتاق لباسمو عوض کردم . همین جور
که موهامو باز می کردم وارد آشپزخونه شدم ، غذا رو گرم کردم و خوردم . بعد مسواک زدن ،
برای خواب به اتاق برگشتم .

با دل هره ای که داشتم ، جواب دادم .

من _سلام خوبی ؟

ویدا _سلام خوبم . چرا صدات می لرزه ؟

من _چیزی نیست ، فکر کنم سرما خوردم .

ویدا _به من دروغ نگو . خوب تو رو می شناسم ، حالا بگو چی شده ؟ نکنه دوباره با آقای
امیری بحث شد .

من _حرفشو نزن که دارم تو اون شرکت کوفتی دیوونه می شم

خندید از حرص گفتم :

من _بیشعور نخند ، آخه این کار بود برام پیدا کردی ، ازصبح تا موقعی که اونجام باید طنعه

های اونو تحمل کنم . اصلا یه ذره به اون حافظش فشار نمی یاره تا...
حرف رو قطع کرد .

ویدا_ آترا؟ یادت رفته ، اون حافظش رو از دست چطور تو رو به یادت بیاره ؟!؟!?
با بغض ادامه دادم :

من_ تو منو نمی گی این چند سال دارم حسرت دوست داشتن رو از دهن آترین رو می خورم
. دیگه چقدر باید تحمل کنم . چرا اون باید عاشق دختری باشه که از صد تا ((...)) بدتره . مگه
دل من چقدر می تونه این جدایی رو تحمل کنه .

ویدا_ باشه ، باشه . گریه نکن . احساسات رو درک می کنم . ولی باید بگم به دوتاتون حق
می دم ، اما آترا اینقدر بی انصاف نباش ، من مطمئنم یه روزی پشت برمی گرده . اینو بهت
قول می دم .

من_ ولی نکنم اینطوری باشه .

ویدا_ دختر می گیرم می زنم تا . اینقدر به دلت بد راه نده . به قول معروف خدا خودش بزرگه
. حتما یه راهی جلوی پات می ذاره .

من_ امید وارم .

یه دفعه گفت :

ویدا_ بسته دیگه ، آههههههه . هی من هیچی نگم بیشتر حرف می زنه .

من_ گمشووووو ، دیوونه عوض دل داری دادنته .

ویدا_ به خدا کار دارم ، امشب مامان و خاله ی حامد می یان خونمون وگرنه بیشتر باهات
حرف می زدم .

من_ باشه عزیزم ، برو به کارت برس . خدافظ.

ویدا_ فعلا

بعد از قطع کردن ، گوشی رو روی میز گذاشتم . از اتاق خارج شدم . جلوی تلویزیون نشستم . داشتم فیلم مورد علاقم رو تماشا می کردم . بعد از این که فیلم تموم شد ، به اتاق برگشتم . آلبومی که توش پر از عکس بود رو تو کمد بیرون آوردم . رو تخت نشستم و مشغول تماشای عکسا شدم...

نزدیک دو ساعت به عکسا نگاه می کردم . رسیدم به عکسی که مامانم از من و آترین توی مشهد گرفته بود . یکی از بهترین خاطره هام بود . همیشه دلم می خواست با کسی که خیلی دوسش دارم به حرم مطهر امام رضا (ع) برم . به چیزی که می خواستم رسیدم ولی خیلی زود ازم گرفته شد .

به یه عکس دیگه نگاه کردم ، آترین شلوارش رو بالا زده بود و داخل آب سرد رودخانه راه می رفت منم از پشت قابلمه رو پر از آب کردم . همین که صداش زدم . آب رو روی صورتش ریختم . بیچاره هول شد و افتاد تو اتاق .

منو بگی !!!!! اون موقع خیلی ترسیدم ، آترین از خوشحالی منو تو بغلش گرفت . ولی به طرز فجیهی سرما خورد ، اونم همش به خاطر کار من بود . خب اون موقع از آترین خیلی خوشم می یاد و دلم می خواست شادی هامو باهاش شریک باشم . هیچ وقت یادم نمی ره . به عکس بعدی نگاهی انداختم . روز تولدم بود . اینم جز بهترین ها بود . برام یه ست گردنبند نقره که روش یه الماس کوچیک بود . و خیلی به خاطرش پول داده بود . اما در قبال من ارزشی نداشت . آترین تموم اینکار رو کرد تا من خوشحال باشم ، تو زندگی هیچی کم نداشت . حتی یک دقیقه احساس ناراحت و غمگینی نداشتیم . کنار هم می خندیدیم و گریه می کردیم...

با یادآوری اوم خاطره زدم زیر گریه . آلبوم رو پرت کردم رو فرش . به زیر پتو رفتم و تا می تونستم گریه کردم .

نمی دونم چقدر گذشته بود که مامان با ترس به اتاق اومد و منو تو بغلش گرفت . دستای

زحمت کشش رو روی سرم کشید .

مامان _ عزیز دلم چرا گریه می کنی ؟ کی تو رو ناراحت کرده ؟

با هق هق گفتم :

من _ ما... مامان ... من ... دلم برای ... آترین ... تنگ ...ش...شده...

سرم رو بوسید .

مامان _ قربونت برم منم دلم برای داماد عزیزم تنگ شده . ولی کاری از دست ما بر نمی یاد .

چوب خدا صدا نداره .

اینقدر تو بغل مامان گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

یک هفته بعد...

تو این یه هفته به طرز وحشتناکی سرما خوردم . هر چند که مامان اصرار کرد به شرکت نرم ،

ولی نمی شد چون اصلا حال و حوصله ی آقای امیری رو نداشتم .

تو این چند وقت تنها چیزی که خیلی خوشحالم می کرد . این بود که رابطه ی آترین با مانیا

بد شده بود . ولی دلیلش رو نمی دونستم . اینم فرصتی بود که آترین بتونه منو به یاد بیاره هر

چند که درصداش خیلی کمه .

با یک پرورنده به سمت اتاق آقای امیری حرکت کردم . همین که خواستم در اتاق رو باز کنم

، صدای دعواشون توجه ی منو به خودش جلب کرد .

با داد گفت :

آقای امیری _ آهههه ...بسته مانیا چقدر گریه می کنی . صد دفعه بهت گفتم خوشم نمی یاد

بری خونه ی اون پسره ولی تو باز کار خودت رو کردی انگار که نه انگار من شوهرتم .

مانیا _ آ... آترین ... ببخشید ، غلط کردم . دیگه نمی رم ، به خدا خودش گفت پیام .

آقای امیری _ بس کن . دیگه نمی خوام صدات رو بشونم ازت توقع نداشتم به حرفام گوش

ندی .

صدای قدم هاشو می شنیدم که به سمتش حرکت می کرد .

آقای امیری _ من شوهرتم می فهمی ؟!؟!؟! لعنتی با تو هم . چند بار گفتم اون پسر درستی نیست با خیلی ها بوده . ولی تو نخواستی به هیچ کدوم از حرفام توجه ای کنی لعنتی آخه من تو زندگی چی برات کم گذاشتم که...

مانیا _ ب...

با یه صدای بدی به قدم به عقب برگشتم . یعنی بهش زد . دستاشو کلافه تو موهاش کرد .

آقای امیری _ گمشووو بیرون ، دیگه جلوی چشمم نباش . امروز می ریم محضر و عقدنامه رو فسخ می کنیم .

تا خواست چیزی بگه ، سریع گفت :

آقای امیری _ صدات در بیاد ، محکم تر می زنم .

نمی دونم به حسی بهم گفت برم تو . دقیقا این کارو کردم . همین که پامو تو اتاق گذاشتم بهم نگاه کرد با عصبانیت گفت :

آقای امیری _ تو دیگه برای چی اومدی ؟

اینقدر لحن کلامش عصبانی بود که جرئت نکردم حرف بزنم فقط بهش نگاه کردم . با دادش به خودم اومدم .

آقای امیری _ گرییی ؟!؟!؟! !

با من گفتم :

من _ ای... این پرونده رو...

حرف رو قطع کرد .

آقای امیری _ بذارش میز .

به مانیا که چشمش پر از اشک بود نگاه کردم ، یه جوورایی دلم براش می سوخت . ولی به یاد

خودم که می افتادم پشیمون می شدم .

من _ ولی ...

دوباره با داد گفت :

آقای امیری _ می بینی که اعصاب ندارم . بذارش و برو .

در عرض یه ثانیه کاری که گفت رو انجام دادم . سریع بیرون رفتم . با بد اخلاقی پشت میزم نشستم ،

نگار _ دیگه باز چی شده ؟

چند تا فحش آب دار تو دلم نثارش کردم . دام خنک شدم . همین طور که داشتم با خودم حرف می زدم نزدیک بود اسمش رو بگم . واییی ... که آبروم رفت .

نگار _ چی خواستی بگی ؟

من _ هی ... هیچی .

چشمامو ریز کرد .

نگار _ به من دروغ نگو ، تو این چند مدت خوب شناختمت .

تا خواستم حرف بزوم ، مانیا با گریه از اتاق خارج شد . چشمای نگار چهار تا شد . خیلی دلم می خواست تمامی ماجرا رو برای نگار تعریف کنم .

نگار _ دیگه واجب شد حتما بهم بگی ؟

من _ خب ...

نگار _ اینقدر خب و من نکن بگو .

من _ شمارتو می دی ؟ الان وقت مناسبی برای گفتن نیست .

در اتاق توسط آقای امیری باز شد . رو به نگار گفت :

آقای امیری _ خانوم عادل زنگ بزنی علی ((دوست آترین)) بیاد اینجا .

نگار _ چشم .

بعد از گفتن این حرف به اتاق برگشت . چشماش قرمز بود ، دام برایش سوخت . آخه آدم چقدر باید برای یه نفر دیگه دلسوزی کنه ، ولی وقتی بفهمه دیگه مال اون نیست . نگار با گفتن چشمی به پشت میز رفت .

توجه : اینجا رو می خوام از زبون آترین بگم چوم لازمه یه سری چیزا رو گفت . تا به اون واقعیت برسیم .
آترین...

دو تا از دکمه های لباسم رو باز کردم . روی مبل دراز کشیدم . دستمو رو روی سرم قرار دادم ، سرم از درد در حال ترکیدن بود . امروز ، مانیا خیلی اعصابم رو بهم ریخته بود . کاری از سر زده بود که توقعش رو نداشتم . هیچ کس نداشت ... خیلی بهش گفتم اینکار رو تکرار نکن ولی نمی خواست گوش بگیره . همش تقصیر خودش بود .

خیلی وقته تو گوشش دارم می خونم اون پسر آدم درستی نیست بهش اعتماد ندارم ... رو مبل نشستم . دستامو محکم تو موهام فرو کردم . به غیر از این چند وقتیته ذهنم درگیر خانوم آسا شده . نمی دونم چرا حس می کنم قبلا یه جایی هم دیگه رو دیدیم اما مکانش رو به خاطر ندارم . فکر کنم به خاطر تصادفی که کردم .

آههههه ... پس این علی کجاست؟!؟! چرا نمی یاد . هر وقت کارش داشتم دیر می کرد . الان هم معلوم نیست کدوم قبرستونیه که وقتش آزاد نیست . همین طور که با خودم کلنچار می رفتم در اتاق باز شد . علی از بین در نمایان شد .
علی _ به به چطوری آترین خان ؟

من _ زر اضافی نزن ، بگیر بشین . معلومه کدوم قبرستونی هستی . هر چی بهت زنگ می زنه جواب نمی دی . عادت داری گوشیتو روی من خاموش کنی .
علی _ شرمنده ، آترین . حواسم نبود . حالا چیکارم داشتی ؟

من_اون دوستت که وکیل بود... .

وسط حرفم پرید . همیشه از این کارش بدم می یومد . با اخم بهش نگاه کردم .

علی_ببخشید ، خب می گفتی .

من_اگه می تونی امروز عصر بهش بگو با هم بریم محظر عقد نامه رو فسخ کنم .

با تعجب یه تای ابروش رو بالا انداخت .

علی_چرا ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

دستم رو به علامت نه جلوش تکون دادم.

من_نپرس که دارم کلافه می شم .

علی_نکنه ... دوباره با مانیا بحث شد ؟

سرمو به نشانه ی تایید تکون دادم .

علی_از اول هم بهت گفتم دخترِ مناسبی نیست ، ولی گوش نکردی آخرشم کار خودت رو

ادامه دادی .

من_چه می دونستم اینجوری می شه ، به جای اینکه تو سرم بکوبی برو به دوستت خبر بده

.

علی_باشه ، خدافظ .

من_فعلا .

از در اتاق خارج شد . باز اون سر درد لعنتی به سراغم اومد . توی ذهنم چهره ی یه دختر شاد

رو می دیدم اما شناختی ازش نداشتم.

به بیرون اتاق رفتم ، به سمت قفسه های پرورنده حرکت کردم . دنبال قراردادی بودم که

خانوم آسا امضا کرده بود . در حال گشتن بودم که خانوم عادل گفت :

خانوم عادل_آقای امیری دنبال چیزی می گردید ؟

من_نه ، به کارتون برسید.

بدون هیچ حرفی به کارش مشغول شد . بعد از این که پیداش کردم دوباره به اتاق برگشتم .
روی صندلی نشستم . آروم برگه ها رو با دست رد می کردم . دنبال اسمش بودم . نوشته بود
(آترا آسا)) ... آترا ... آترا ...

چند بار اسمش رو تو ذهنم گفتم . خیلی آشنا بود . انگار قبلا این اسم رو یه جایی شنیده
بودم . آههههههه... لعنتی چرا یادم نمی یاد . با گوشی اتاق بهش زنگ زدم .

من _ خانوم آسا چند لحظه تشریف بیارید اینجا ؟

خانوم آسا _ اتفاقی افتاده ؟

من _ خیر ، کارتون دارم .

چشمی گفت ، گوشی رو سر جاش قرار دادم . چند لحظه بعد وسط اتاق ایستاد . بهش نیم
نگاهی کردم . توی چهرش ترس و نگرانی موج می زد .

خانوم آسا _ با من کاری داشتید ؟

من _ ازتون یه سوال می پرسم راستش رو بهم بگید ، حواستون هم باشه از دروغ بدم می یاد

سرش رو تکون داد . یه نفس عمیق کشیدم سپس ادامه دادم .

من _ می تونم اسمتون رو بپرسم ؟

یه لحظه احساس کردم از این سوال جا خورد . انتظار چیز دیگه ای رو داشت .

سرد و خشک گفت :

خانوم آسا _ خیلی عذر می خوام ، ولی فکر نکنم اسم من با شما ربطی داشته باشه .

حق داشت ، دلیلی نمی دیدم اسمش رو نگه .

من _ اسمتون آترا آساست ؟

با شک اضافه کردم :

من _ درسته ؟

می تونستم بگم ضربان قلبش بالا رفته . شخصیتش برام خیلی جالبه .
خانوم آسا _ بهتون گفتم اسم من ر...
حرفش رو قطع کردم .

من _ ما هم دیگه روجایی ندیدیم ؟
بعد از زدن این حرف احساس کردم یه چیزی از گذشته داده به یادم می یاد . کمی مکث
کردم :

من _ فکر کنم توی ... تالار ... یا توی ماشین ... شایدم...
با ترس گفت :

خانوم آسا _ این سوالا چه ربطی به من داره . روز اول هم بهتون گفتم هم دیگه رو جایی
ندیدیم .

آروم آروم به سمتش حرکت کردم ، یه قدم به عقب برداشت . به نظرم از چیزی می ترسید .
شاید از اینکه یه راز فاش شه !!

من _ نترس ، کاری بهت ندارم . فقط می خوام چهرت رو ببینم .
با بغضی که تو صداهش بود گفت :

خانوم آسا _ می شه بذارید من برم ، خیلی از کارام مونده .

آترا...

از حرفاش به شدت ترسیدم . وای خدا نکنه منو به یاد آورده باشه ، خیلی دلم می خواست یه
دونه محکم توی گوشش بزنم و بهش بگم آره من آترام . همونی که پنج سال پیش عاشقت
بود . همونی که تموم دوست داشتنش رو پات ریخت ولی تو بهش لگد زدی .
آقای امیری _ بفرمایید .

صبر نکردم چیزی دیگه ای بگه سریع از اتاق خارج شدم .

قلبم به شدت تند می زد ، سر جام نشستم . نگار که حالمو دید به سمتم اومد .

نگار_چی شده آترا ؟

چیزی نگفتم فقط بهش زل زدم ای کاش تموم واقعیت رو به نگار می گفتم ، شاید می تونیت کمکم کنه .

نگار_ببین آترا تا نگی چی بین تو و آقای امیری بوده دست از سرت بر نمی دارم ، کارتون خیلی مشکوکه .

من_شمارت رو بهم می دی ؟

نگار_شماره برای چی ؟

من_مگه نمی خوای از واقعیت با خیر بشی ؟

نگار_معلومه .

من_پس بده ، بهت زنگ می زنم یه جایی با هم قرار می ذاریم.

نگار قبول کرد . شمارش رو برام توی گوشیم سیو کرد . منم تک زنگ زدم تا شمارم روی گوشیش بیافته .

دیگه نتونستم محیط اینجا رو تحمل کنم . کیفم رو برداشتم بعد از خدافظی از شرکت بیرون زدم .

به سمت خونه حرکت کردم . سر راه یه آب میوه ی پرتغال گرفتم و خوردم . بعد از این که

رسیدم ، وارد خونه شدم . مامان از چهره ی زردم ترسید و به طرفم اومد .

مامان_خاک به سرم ، آترا چی شده ؟ چرا رنگت زرد شده ؟

من_چیزی نیست مامان ، نگران نشو ، استراحت کنم خوب می شم.

مامان_چقدر بهت گفتم امروز نرو . آخرش به حرفم گوش ندادی .

چیزی نگفتم . وسایل هامو تو اتاق پرت کردم . خودمو به حموم رسوندم . بعد از در آوردن

لباسا زیر دوش رفتم . احساس سبکی و راحتی داشتم .

چند دقیقه به حالت ایستاده زیر دوش موندم . از حموم بیرون اومدم ، بلافاصله لباسمو پوشیدم تا بیشتر از سرما نخورم .

مامان برام سوپ درست کردم . منم خوردم و گرفتم خوابیدم .

من _نگار فهمیدی کجا بیای دیگه ؟

نگار _آره ، آره ، فهمیدم . ساعت هشت اونجام .

من _پس خدافظ .

نگار _خدافظ عزیزم .

از وقتی بیدار شدم تا الان که ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه اس دارم به این فکر می کنم چه چیزایی رو نگار بگم نمی دونم حرفام رو باور می کنه . همین طور که با خودم کلنجار می رفتم دوباره به ساعت نگاهی انداختم ، بهتره برم آماده شم .

به سمت دست شویی رفتم . بعد از شستن صورت به اتاق بازگشتم . مانتو و شلوار و روسری یشمی رنگ پوشیدم . یه ذره عطر زدم . به ویدا اس دادم تا بیاد دم در . بعد از چند لحظه خونه رو ترک کردم .

پنج دقیقه بعد جلوی در خونه ی ویدا نگه داشتیم به زدن یه بوق بیرون اومد ((خوبه حالا بهش گفتم دم در بیاد)) سوار ماشین شد .

ویدا _سلام خوبی ؟ ببخشید دیر کردم داشتم لباس تو تن حسام می کردم .

من _سلام . ممنون . اشکالی نداره .

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم . توی راه ویدا با نگرانی گفت :

ویدا _ تو مطمئنی می خوای همه چیو به اون دوستت بگی ؟

من _ ویدا مجبورم . امروز بهم شک کرد . خودش گفت . وگرنه دلیلی نمی دیدم بگم .

سرشو تکیون داد . دیگه هیچی نگفت . چند دقیقه بعد به محل مورد نظر رسیدم . ماشین رو

پارک کردم . دو تامون بیرون اومدیم . با چشم دنبال نگار گشتم .

ویدا _ آترا اون نیست ؟

من _ کدوم ؟

ویدا _ همون که شال قرمز پوشیده ؟

نگاه کردم ، درست می گفت . با هم به سمتش حرکت کردیم . از صدای کفش هامون به عقب

چرخید . بهش سلام کردم ، ویدا رو باهش آشنا کردم ، چند لحظه بعد سه نفرمون وارد کافی

شاپ شدیم . روی یه میزی که سه تا صندلی داشت نشستیم .

نگار _ خب ... آترا شروع کن .

دل شوره گرفتم . خیلی از کارم مطمئن نبودم ولی چاره ای نیست .

تا اومدم حرف بزنم یه گارسون اومد تا سفارش هامونو بگیره . یه نفرمون قهوه سفارش دادیم

.

چند ثانیه شروع کردم به گفتن ماجرای پنج سال پیش ...

حدود یک ساعت طول کشید تا کل ماجرا رو برای نگار توضیح بدم . بیچاره هر لحظه

چشمش بیشتر گشاد می شد . خب حق هم داره .

من _ تموم شد .

منتظر عکس العملش بودم .

نگار _ واییییی ... خدای من ... باورم نمی شه ... چطور ممکنه ... یعنی آقای امیری قبلا

شوهرت بوده ؟؟؟؟؟

به ویدا نگاه کردم .

من _ آره .

نگار _ حالا چه کمکی از من بر می یاد ؟

من_ فکر نکنم بتونی کمکی کنی . ولی فقط بهت گفتم . احساس می کردم باید اینا رو بهت بگم . ولی ...

نگار_ ولی چی ؟

من_ فکر کنم فهمید من آترام .

چشماشو گرد کرد .

نگار_ دروغ نگو . چه جوری ؟

من_ راست می گم . وارد اتاقش که شدم اسمم رو پرسید اولش بهش نگفتم ولی بعد خودش

گفت اسمت آتراست ؟

نگار_ نکنه ...

فهمیدم چی می خواد بگه . بلافاصله گفتم .

من_ نه ، نه ، نفهمید .

نفس راحتی کشید . یه ترس بدی توی وجودم بود . حس می کردم قراره یه اتفاق بد بیافته .

اتفاقی که نذاره ما دو تا بهم برسیم .

من_ نگار ؟ احساس می کنم اتفاق بدی قراره بیافته . حس می کنم ...

تو حرفم پرید .

نگار_ زبونت رو گاز بگیر . خیالت راحت .

ویدا_ می گم اون مانیا ... نکنه

نگار_ تو که از آترا بدتری . به دلتون بد راه ندید .

به ساعت نگاه کردم نه و نیم بود . بعد از خوردن قهوه از کافی شاپ بیرون زدیم .

در خونه رو باز کردم . تو اتاق لباسم رو عوض کردم . الان نمی دونستم مانیا هنوز پیش آترین

هست یا نه . خدا کنه نباشه . این تنها چیزی بود که از خدا می خواستم . با سردردی بدی به

تخت خواب پناه بردم .

دو روز بعد...

امشب مامان و بابا خونه نبودند رفته بودند خونه ی یکی از دوستای بابام و معلوم نیست کی بر می گردن .

روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم و مشغول خوردن شام بودم . همین طور که به فیلم نگاه می کردم . گوشیم زنگ خورد .

گوشیمو از تو جیبم برداشتم . شماره ی ناشناس بود . تعجب کردم . این کیه که شماره ی منو داری ولی نمی شناسمش؟!؟ با بی خیالی تماس رو قطع کردم .

ولی مثل این که ول کن نبود . صدای زنگ گوشیم روی اعصابم بود . با عصبانیت جواب دادم . من _ بفرمایید .

_ معلومه خیلی از کارت راضی هستی .

از تعجب شاخ در آوردم . وای خدا این دیگه .

از جام بلند شدم .

من _ شما؟

_ یعنی می خوای بگی نمی شناسی؟

نه ویداست و نه نگار . آترین هم که نیست چون صدای یه دختره .

من _ باید بشناسم؟

_ شناختن من مهم نیست . ولی اگه بشناسی به نعت می شه .

من _ تمایلی ندارم .

_ برای خودت می گم خانوم کوچولو .

چشممامو بستم تا بتونم فکر کنم . فکر کن ... فکر کن ... لعنتی اون کیه ...!?!؟!!

بعد از چند لحظه تو ذهنم اسم مانیا اومد . واییییی نه ... شماره ی منو از کجا پیدا کرده؟!؟

نکنه آترین بهش داده ؟!؟ !

با تردید گفتم :

من _ مانیا ؟!؟ درسته ؟!؟

خنده ی بلندی سر داد .

مانیا _ خوبه شناختی .

من _ عوضی شماره ی منو از کجا گیر آوردی ؟

مانیا _ اینش به تو ربطی نداره ... بهتره پاتو از زندگی آترین بیرون بکشی ... وگرنه بلایی سرت

می یارم که جبران ناپذیر باشه...

من _ هی ... هی ... خانوم تند نرو یواش تر بذار ما هم بهت می رسیم ، هه اون کسی که باید

بکشه بیرون تویی نه من .

با داد گفت :

مانیا _ بهت هشدار دادم . آترین ماله منه می فهمی مال من ؟!؟ نمی تونی از چنگم بیرون

بیاری

آروم آروم و شمردن گفتم :

من _ اگه مال توهه اون گند کاریو نمی کردی که ازت جدا شه . یه قرص بخور تا خوب شی .

مانیا _ خفه شو آشغال .

من _ برو بابا روانی .

گوشیو قطع کردم . دیوونه ... فکر کیه ، هر چی دلش خواست بگه . شونه ای بالا انداختم

مشغول غذا خوردن شدم

همین طور که لقمه ی آخر غذا رو تو دهنم می داشتتم به حرفای مانیا فکر می کردم . نکنه

واقعا بلایی سرم بیاره ... یا شاید آترین ... فکرش هم دیوونم می کرد .

سرمو تکون دادم تا این فکرای مسخره از دهنم پاک شه . بشقاب غذامو برداشتم . توی

آشپزخونه مشغول شستن بشقاب شدم . ای بابا پس چرا مامان و بابام نمی یاد ؟؟؟؟؟ بعد از این که بشقابم رو شستم داخل کابینت قرار دادم .
 توی دستشویی مسواک زدم . چند ثانیه بعد صدای زنگ خونه اومد با دو به طرف آیفون رفتم و در رو باز کردم . نفسی از روی آسودگی کشیدم .
 چند ثانیه بعد مامان و بابا وارد خونه شدند .
 مامان _ دختر تو هنوز بیداری ؟ برو بخواب .
 بابا _ مامانت راست می گه ما فکر کردیم خوابیدی .
 من _ آخه منتظر بودم تا شما بیاین بعد بخوابم . شب بخیر
 دو تاشون بهم شب بخیر گفتن . وارد اتاق شدم . لامپ رو خاموش کردم زیر پتو رفتم .
 وای اصلا خوابم نمی برد . همش نگران بودم . از این که بلایی سر من یا آترین بیاره ... فقط خدا خدا می کردم کاری به اون نداشته باشه . تازه می خواستم وجودش رو کنارم احساس کنم . دنبال فرصتی مناسب بودم که طمع رو با آترین مزه کنم .
 دو تامون با هم به آرزوه هامون برسیم نه تک نفره !!!!!
 اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

امروز توی شرکت آقای امیری همش دوبرم می چرخید معلوم نیست چشمه . تنها چیزی که از نگاش فهمیدم نگرانی و ترس بود . انگار از اتفاقی که هنوز نیافتاده می ترسید . کارم رو انجام می دادم که یه اس ام اس روی گوشیم اومد . از نگار بود .
 نگار _ می گم ... آقای امیری چشمه ؟ همش دورت می چرخه !!!
 براش نوشتم :

من _ نمی دونم ... خودمم توش موندم .
 نگار _ به نظر می یاد از چیزی نگرانه .

من_ فکر کنم .

دیگه چیزی برام ننوشت . امروز تعداد زیادی از افراد به اینجا اومدند و می شه گفت تقریبا روز پر مشغله ای بود .

طبق هر روز ساعت دو به خونه رفتم . بعد از خوردن ناهار به مطالعه ی کتابی مشغول شدم . همین طور که می خوندم مامان گفت :

مامان_ آترا بَسِته چقدر می خونی ؟ از کی تا حالا کتاب خون شدی ؟؟؟؟ با تو هم ... کنکور سراسری که نمی خوای بری ؟! برو بخواب .

از حرف مامان خندم گرفت.

من_ پنج صفحش مونده . بخونم بعد می خوابم .

مامان_ می خوام نمونه زود باش .

مثل بچه ها گفتم :

من_ ماماان ؟

مامان_ مرض ، هی هیچی نگم روت بیشتر می شه ،

بدون توجه به حرف مامان به ادامه ی خواندن کتاب مشغول شدم . مامان که دید دست بردار نیست کتاب رو از پام برداست و گذاشت تو کتاب خونه .

من ((با اعتراض))_ اِ مامان چرا کتاب رو برمی داری ؟

مامان_ برو بخواب بچه دیوونم کردی .

با خنده صورت مامان رو بوسیدم و وارد اتاق شدم . اصرار مامان برای این بود که ساعت هفت

و نیم می خواستم به خونه ی نگار برم . بعد از تنظیم کردن زنگ گوشیم با آرزوهای قشنگ

به خواب رفتم .

ساعت هفت با غر غر های مامان از خواب بیدار شدم .

من_ وایییی ... مامان ... باشه ... بلند می شم .

مامان _زود باش .

من _چشم .

چشم‌امو با دستم مالیدم . از بیرون رفتم ، رفتم تو دست شویی بعد از شستن صورتم به آشپز
خونه رفتم . یه لیوان آب میوه خوردم . خیلی وقت نداشتم . به اتاق برگشتم . همون موقع یه
اس ام اس رو گوشیم اومد . نگاه کردم باز همون شماره بود .

_یادت باشه نمی تونی به هر کسی برسی ، برای رسیدن باید تلاش کرد ، تا دست یافتنی
باشه .

به حالت مسخره براش نوشتم :

من _جمله ی بسیار سنگینی بود صلوات بفرست . برو بابا ، دلت به چی خوشه؟!؟! بدبخت .
اعصابمو خورد کرد . منظورش رو از این حرف نفهمیدم . با بی خیالی شونه ای بالا انداختم .
یه مانتو مشکی با شلوار سفید و شال سیاه رنگ پوشیدم رژلب قرمزی هم زدم . بعد از
برداشتن گوشیم خونه رو ترک کردم...

ساعت هفت و ربع بود که به خیابون اصلی رسیدم . یه لحظه احساس کردم سرم داره گیج می
ره ... وای مامان ... چرا یه دفعه اینجوری شدم ... یکم سرعت ماشین رو کم کردم . با آرامش
به رانندگی ادامه می دادم .

به سمت چپ پیچیدم . به آینه ی جلو نگاه کردم دیدم یه ماشین هی داره چراغ می زنه و
پشت سرم حرکت می کنه . خیلی تعجب کردم ، مقصودش از این کارو نمی فهمیدم . با
احتیاط به راهم ادامه دادم .

آترین...

یه احساسی بهم می گفت برای آترا یه اتفاقی می افته اما خدا کنه اشتباه باشه . توی این چند
شب خیلی بهش فکر کردم . مطمئنم یه جایی دیدمش ، اما قیافش خیلی برام آشنا نیست .

چرا هیچی نمی گه !!!؟ چرا وقتی بهش گفتم سمت آتراست ی نه جا خورد .
خیلی برام جالب بود . کاراش اعصابم رو خورد می کرد . برای این که محیط خونه یکم برام
عوض شه . کتم رو برداشتم واز خونه زدم بیرون...
توی راه به مهیاد زنگ زدم.

من_الو سلام .

مهیاد_سلام چه عجبی یه یادی از ما کردی .

من_حرف چرت نزن تو که همش وِرِ دل من و مانیا بودی .

با طعنه گفت :

مهیاد_بله ، دیگه برای همین خواهرم رو طلاق دادی ، از هر کی توقع داشتم اِلا تو .
سرد و خشک گفتم :

من_به خواهرت قبلا هم هشدار داده بودم ولی قبول نکرد . تقصیر خودشه .

صدای برخورد ماشین با یه چیزی رو احساس کردم . تعجب کردم .

من ((حالت مشکوک))_مهیاد ؟ اتفاقی افتاده ؟

هول کرد .

مهیاد_نه ... چطور ؟

من_پس این صدای چی بود ؟

مهیاد_چه صدایی !!!؟؟؟ آترین حالت خوبه ؟

ماشین رو یه گوشه نگه داشتم .

من_حرف چرت نزن ، به کی زدی ؟

خنده ی بلندی کرد ... دیوانه...

مهیاد_می تونی حدس بزنی !!!؟؟

چند لحظه سکوت کردم تا بتونم فکر کنم ... نکنه ...

با عصبانیت گفتم :

من _ آشغال بهت هشدار می دم کاری به کار آترا نداشته باش .

مهیاد _ نترس کاری به خانوم خوشگلک ندارم ، یه کار کوچولو که زود تموم می شه ...

منظورش رو کاملا درک کردم . اما نمی تونستم بذارم هر غلطی که دلش می خواد بکنه .

من _ به خدا قسم یه تار مو از آترا کم بشه با همین دستای خودم خفت می کنم .

قطع کرد ... با دست محکم به فرمون کوبیدم ... لعنتی ... لعنتی ... حالا من چه طوری پیداش

کنم . از خدا می خواستم کاری نکنه ...

تنها کاری که ازم بر می یومد این بود که به اداره ی پلیس برم ...

بلافاصله حرکت کردم ... چند لحظه بعد جلوی در نگه داشتیم .

وارد اداره شدم . دنبال اتاق سرهنگ می گشتم ... یه سرباز از کنارم رد شد سریع گفتم :

من _ ببخشید سرباز اتاق سرهنگ کجاست ؟

سریع بهم گفت منم به همون جا رفتم . دو تا تق زدم و بعد وارد اتاق شدم . با احترام از جاش

بلند شد .

سرهنگ _ بفرمایید بشینید ، چه کمکی از من بر می یاد .

وقت زیادی نداشتم ... سریع تموم ماجرا رو تعریف کردم

سرهنگ _ بسیار خوب ، آرامش خودتون رو حفظ کنید ، شماره ی پلاک ماشین آقای مهیاد

رو به خاطر دارید ؟

یکم فکر کردم ... یادمه بهم گفته بود با هم بریم به نمایشگاه ماشین . توی نمایشگاه از ماشین

خوشش اومد و گرفت ، منم برای اطمینان شماره پلاکش رو برداشتم .

من _ بله می دونم .

سرهنگ _ با من بیاد .

دو نفرمون از اتاق خارج شدیم و وارد یه اتاق دیگه شدیم که چند تا کامپیوتر و وسایل های

دیگه توش موند .

شماره پلاک رو بهش گفتم ، داخل کامپیوتر ثبت کرد ، چند تا کار دیگه هم کرد ، تونست جایگاه ماشین رو پیدا کنه .

دستم رو موهام کردم ...لعنتی این که بیرون از شهره .

آترا...

با احساس بدی چشمامو باز کردم . خیلی سردم بود . می خواستم تکون بخورم که دیدم دستام بسته اس . کی منو آورده اینجا .

قلیم به شدت تند می زد . با داد گفتم :

من _ کمک ... یه نفر به من کمک کنه ؟!؟!؟ ... کسی اینجا نیست...

در اتاق باز شد و یه نفر با قامت نسبتا بلند جلوی در نمایان شد . آروم آروم و شمردن شمردن به سمتم اومد .

با دست محکم زیر چونمو گرفت ... حالا تونستم صورتش رو ببینم . لعنتی این که مانیا ست . من _ عوضییییی ... توییییییی .

قهقهه ای زد .

مانیا _ پس خواستی کی باشه ؟!؟! !

من _ برای چی منو آوردی اینجا ؟

مانیا _ کاری به این کارا نداشته باش .

یاد حرف های آترین افتادم . با طعنه گفتم :

من _ هه ، آترین ولت کرد . چسبیدی به من .

با دست محکم به صورتم کوبید . طعم خون رو دهنم احساس کردم . گوشه ی لبم پاره شده بود .

مانیا _ اگه فکر کردی می ذارم به آترین برسی کور خوندی .
 یقه ی لباسم رو گرفت .

مانیا _ بهت هم گفتم آترین ماله من نه تو .
 پوزخندی نثار صورتش کردم .

من _ خیلی مطمئنی؟!؟! ... کثافتتتتت ... آترین از آدمایی مثل تو که هر شب با کی باشن
 بدش می یاد می فهمی؟!؟! بدبخت به چی این دنیا دل خوش کردی ؟
 محکم کوبوند تو شکمم ، از درد خم شدم . باید اعتراف کنم دلم می خواست آترین کنارم
 حضور داشته باشه .

مانیا _ خفه شو تا خفت نکردم .
 از اتاق بیرون زد .

یه نفر پیدا نمی شه به من بدبخت کمک کنه . دیگه کم کم داشت گریه می گرفت . یه چاقو
 اون طرف تر بود ، به هر زحمتی که بود خودم رو به چاقو رسوندم . آروم برش داشتم و گره ی
 محکم دستامو باز کردم .

آخ آخ چقدر درد می کرد . پامو هم باز کردم . از جام بلند شدم . دقیقا نمی دونستم باید
 چیکار کنم . از هر طرفی می رفتم تا جایی رو برای فرار پیدا کنم نمی شد .
 همین طور که در حال فکر کردن بودم قدم های یه نفر به گوشم خورد . از ترس تپش قلب
 گرفتم . صدای زوزه ی سگ ها بیشتر منو می ترسوند .
 تا اومدم به خودم پیام دستی جلوی دهنم قرار گرفت . آروم تو گوشم گفت :
 _ هیس... صدات در نیاد .

وایییی ... نه ... این ... آترین بود ... اینجا چیکار می کرد . نکنه برای کمک من اومده ... تو دلم
 خوشحال شدم ... اشک تو چشمام جمع شد .
 آترین _ بدون این که حرف بزنی دنبال من بیا...

آترین...

بدون هیچ حرفی قبول کرد ، دستش رو گرفتم . در رو با لگد باز کردم ، آروم بهش گفتم :
من _ وقتی گفتم سه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای مانیا بلند شد .

مانیا _ کجا با این عجله آترین خان ، تشریف داشتی .

توی دستش یه کلت نقره ای بود ، خدای من همینو کم داشتم .

من _ ببین مانیا ، آترا هیچ دشمنی به تو نکرده ، پس کاری به کارش نداشته باش . باشه ؟
پوزخندی زد . این دختر چرا حرف گوش نمی کنه .

مانیا _ تو گفتی منم باورم شد . حالا برو اون ور بدون آترا .

دلم نمی خواست از آترا جدا شم . دستش رو آروم ول کردم . تو چشماش ترس بود . دلم

براش سوخت . احساس گناه می کردم . یه احساسی بهم می گفت تو باعث شدی آترا تو

همچین شرایطی قرار بگیره . چند قدم ازش دور شدم .

مانیا _ خب ... کدومتون دوست دارید بمیرید تو یا آترا ؟

من _ زده به سرت مانیا؟!؟! این چرت و پرتا چیه هم می بافی .

مانیا _ انتخاب با خودته .

آترا...

از فکر این که آترین کشته شه دیوونم می کرد . تفنگش رو به سمت آترین نشونه گرفت .

شصتم خبر دار شد . قبل از این که بتونه کاری کنه ، جلوی آترین پریدم . همون موقع

احساس کردم یه چیزی وارد شکمم شد...

آترین ...

با وحشت به آترا که رو زمین افتاده و غرق در خون بود نگاه کردم . تو اون لحظه حتی نمی
 تونستم انگشتای دستم رو تکون بدم .
 یه نگاه به آترا و یه نگاه به مانیا که هنوز تفنگ تو دستش بود . روی زمین زانو زدم . آروم تن
 نحیفش رو تو بغلم گرفتم . با داد گفتم:
 من _ آشغال عوضی چیکار کردی...
 صورتش رو بوسیدم . دستمو روی موهاش کشیدم . قطرات اشک پشت سر هم از چشمام
 خارج می شد .
 من _ آترا ... عزیزم ... نخواب ... تو رو خدا بلند شد...
 یکی از پلیسا که این صحنه رو دیده بود به آمبولانس خبر داد . سرش رو روب قلبم گذاشتم .
 دوباره موهاشو بوسیدم . خانومی تنهام نذار ... خیلی بهت بد کردم خیلی .
 صدای آمبولانس توی مغزم رژه می رفت .
 آترا رو توی برانکارد خواباندند و به بیمارستان منتقل کردند . منم با ماشین پلیس به
 بیمارستان رفتم . توی راه تموم ذهنم درگیر آترا بود . حتی یه لحظه نمی تونستم ازش دست
 بکشم . چند لحظه بعد ماشین ایستاد ، سریع آترا رو به اتاق عمل بردند منم پشت در های
 بسته روی صندلی نشستم .
 دستم روی سرم گذاشتم ، مثل چی از کارم پشیمون بودم ، تنها آرزوم سلامتی آترا بود . دیگه
 هیچی نمی خوام . همش تقصیر خودمه . اگه اون موقع به عقب برنگشته بودم تا سی دی
 بیارم . این اتفاقات نمی افتاد . و در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می کردیم...
 نزدیک چند ساعته آترا هنوز توی اتاق عمل بود . عذاب وجدان داشتم . باید به خانوادش خبر
 می دادم . ولی چه جوری . نمی دونم الان کجا زندگی می کنند. ناچارا به خانوم عادل زنگ
 زدم .
 خانوم عادل _ سلام آقای امیری .

من _ سلام خانوم . یه خواهشی ازتون دارم ، لطفا داد و بیداد نکنید .
در عرض چند دقیقه کل اتفاقات رو براش توضیح دادم .
با ترس گفت :

خانوم عادل _ الان شما کجاییں ؟ چه کمکی بهتون کنم ؟

من _ بیمارستان ، برید شرکت قرارداد آترا آسا رو بیارید ببینید نشونه ای شماره ای چیزی
توش هست یا نه . اگه هست به خانوادش خبر بدید بیاین به این آدرسی که بهتون می دم .
سریع براش گفتم .

من _ خانوک فقط زود باشید . خدافظ .

خانوم عادل _ چشم .

قطع کردم . دعایی که همیشه داخل جیبم بود رو در آوردم ، مشغول خوندن شدم...
دقیقا نمی دونم چه ساعتی بود که خانوم عادل همراه با خانواده ی آترا به سمت اتاق عمل می
اومدند .

از روبرو شدن با خانوادش می ترسیدم . یه ترسی تو وجودم بود که به بدن لرزه دچار شدم .
چشمای مامانش پر اشک بود . آروو بهشون سلام کردم .
من _ خانوم عادل می شه براشون توضیح بدید .

سرش رو تکون داد . می ترسیدم . خودم براشون بگم .

پدرش بعد از شنیدن این حرف ها روی صندلی نشست . براش غیر ممکن بود عزیزترین
گسش رو توی اتاق عمل ببینه .

خودم پیشش نشستم .

من _ آقای آسا می دونم این گناهه ... ولی به خدا قسم تقصیر من نیست ، روحم از این ماجرا
خبر نداشت . چه می دونستم قرار عاقبت ماجرا به اینجا کشیده شه ... این خوب می دونم که
دختر شما چقدر خون دل خورده ، چقدر این پنج سال دوری از من رو تحمل کرده ، ولی من

نمی خواستم این اتفاق برای خودم بیافته . همش در یه لحظه غفلت بود . تقصیر خودم بود ، نباید به عقب می گشتم ، اگه هیچ کدوم از اینکارا رو نمی کردم . الان اینجا نبودیم ... فقط تنها چیزی که ازتون می خوام اینکه که از سر تموم تقصیرام بگذرید و بذارید به آترا برسم ... خواهش می کنم این آرزو چند ساله رو ازم نگیرید .

دوباره اشک تو چشمام جمع شد ... چقدر بدم می یومد گریه کنم . اما نمی شد همش به خاطر کسی بود که دوسش داشتم . امید وار بودم حرفام روش تاثیر گذاشته باشه . آروم از سر جاش بلند شد ، سرم رو با مهربونی بوسید .

بابای آترا _ می دونم پسرم ... می دونم آترین ... چند ساله دارم دوری داماد عزیزم رو تحمل کنم . چند ساله آروزمه دخترم رو تو لباس عروسی ببینم . آرزوی تو آرزوی منم هست . بخشیدمت ...

از این همه دل گرمیاش آروم گرفتم . احساس راحتی می کردم .

چند لحظه بعد دکتر از اتاق بیرون اومد . ماسک رو از جلوی دهنش برداشت .

دکتر _ شما پدرش هستید ؟

بابای آترا _ بله . خودم هستم .

دکتر _ تشریف بیارید .

ضربان قلبم بالا رفت ، پیش دکتر رفت ، مشغول حرف زدن بودند . لحظه ای نگذشته بود که

صورت باباش شاد شد . صدای ((خدا رو شکر)) گفتنش رو شنیدم .

از دکتر تشکر کرد و به سمت ما اومد .

من _ چی شد ؟

بابای آترا _ خطر رفع شد ، مشکلی هم نیست . فقط باید منتظر باشیم تا بهوش بیاد .

خدا رو شکر گفتم از این که آترا پیش خانوادش برگشت . چند دقیقه بعد آترا روبه اتاق

ریکاوری ((بخش مراقبت های ویژه)) بردند . چهرش تو خواب خیلی مظلوم بود .

یک ساعت بعد با خواهش و التماس پرستار گذاشتند برای یه دقیقه ببینمش . لباس مخصوص پوشیدم و وارد شدم .

کنارش نشستم . خیلی مظلومانه روی تخت خوابیده بود . به نفس های منظمش نگاه کردم . نتونستم تحمل کنم . آروم بوسش کردم .

اینقدر باهش حرف زدم که گذر زمان رو حس کردم . یکم بهش نگاه کردم و بعد بیرون رفتم .

آترا...

با دردی که توی شکمم داشتم بیدار شدم . آهههه نور اتاق به شدت اذیتم می کرد ... اصلا من کجام؟!؟!؟! یه نگاهی به دور و برم انداختم شبیه بیمارستان بود . تعجب کردم کی منو آورده اینجا؟!؟! از اتفاقاتی که افتاده بود اصلا خبر نداشتم . یه پرستار با روپوش سفید وارد اتاق شد .

پرستار _ ا ... عزیزم بیدار شدی ؟

من _ کی منو آورده اینجا ؟

پرستار _ یه آقا .

تعجب کردم اون آقا کی بود؟!؟! نکنه ... با چند نفر دیگه تخته رو به اتاق دیگه بردند .

مامان و بابام رو دیدم که وارد اتاق می شدند تو این چند ساعت خیلی دلم براشون تنگ شد . با گریه گفتم :

مامان _ قربونت برم عزیز دلم ، درد که نداری ؟

من _ یکم . مامان ؟

مامان _ جانم ؟

من _ کی منو اینجا آورده ؟

به بابا نگاه کرد .

بابا _ دخترم قول بده چیزیت نشه ؟!؟ !

سرمو تکون دادم.

بابا _ آترین !!!!!

چی ؟!؟!؟ آترین !؟!؟!؟ وای خدا نکنه اون منو با این وضع دیده ؟!؟!؟

یه لحظه احساس کردم گونم گل انداخت .

بابا _ قبل از اینکه بهوش بیای ، همه چی رو برام تعریف کرد . قیافش خیلی پشیمون بود ،

ولی تقصیر خودش هم نیست ما هم نباید اونو متهم بدونیم . مطمئن باش الان دوست داره تو

برگردی پیشش ...

سرم رو برگردوندم ..

من _ دوست داشتن آترین فرقی به حاله نمی کنه ، دیگه نمی خوام ببینمش ...

چند روز بعد...

ویدا _ ای بابا!!!!!! ... آقای آترین چقدر اصرار می کنید وقتی می گم آترا نمی خواد شما رو ببینه

اینقدر خواهش نکنید بذارید اعصاب منم راحت باشه.

آترین _ ویدا خانوم خواهش می کنم بذارید این دفعه رو هم ببینمش .

با کلافگی گفت :

ویدا _ یه لحظه به این فکر کردید دوری از عشق چقدر تحملش سخته . ولی شما خیلی راحت

با تموم غرور از کنارش رد شدید حتی به خودتوم زحمت ندادید یکم رو گذشته فکر کنید

شاید چیزی دستگیرتون بشه ... پنج ساله آترا داره تو حسرت عشق می سوزه و کباب می شه

براتون متاسفم...

اینقدر آترین خواهش کرد تا بلاخره ویدا رضایت داد منو ببینه . بعد از خدافظی گوشی رو قطع کرد .

با کلافگی گفت :

ویدا_ اوففف... پدرمو در آورد .

من_ چرا بهش اجازه دادی مگه نگفتم دیگه نمی خوام ببینمش .

ویدا_ خب چیکار کنم ، خواهش کرد . منم اجازه دادم ، حالا بگير بخواب که فکر نکنه بیداری

سرمو رو بالش گذاشتم ، بعد از اون اتفاقی که برام افتاده بود حتی یه درصد هم بهش فکر نمی کردم . همش اونو مقصر می دونستم .

چشمامو آروم بستم ... دقیقا نمی دونم کی بود که صدای ویدا و آترین رو داخل اتاق شنیدم . ویدا_ فقط پنج دقیقه ، اذیتش هم نمی کنید . باشه ؟

آترین_ باشه .

بعد از زدن این حرف ویدا از اتاق خارج شد ، ولی ای کاش نمی رفت همینجا پیشم می موند . احساس کردم آترین کم کم داره بهم نزدیک می شه ، ضربان قلبم بالا رفت . کنار تخت نشست . دستشو آروم روی صورتم کشید . لبشو نزدیک گوشم آورد .

آترین_ آترا ... نمی خوای چشمتو باز کنی ؟!؟

چیزی نگفتم . نفسای گرمش گوشمو می سوزوند .

آترین_ من نمی خواستم این اتفاق بیافته .

مثل طلبکارا گفتم :

من_ باید زود تر به فکرش می افتادی !!!!!!! حالا هم برو بیرون بذار آرامش داشته باشم .

آترین_ نمی خوای منو ببخشی ؟

عجب آدمیه !!! می گم برو بیرون یه چیز دیگه می گه .

من_ آدمی که گناه می کنه جای بخشیدن نداره .

چیزی نگفت . دیگه کم کم داشت اعصابمو خورد می کرد ، چرا نمی فهمه تازه عمل کردم ...

خواست دستمو بگیره ولی محکم پشش زدم . نتونستم جلوی خودمو بگیرم با داد گفتم :

من_ برو بیــــــــــــرون .

همون لحظه ویدا به اتاق اومد .

ویدا_ مگه من به شما نگفتم اذیتش نکنید باز کار خودتون رو کردید ، بفرمایید بیرون .

آترین_ من کاری...

حرفشو قطع کرد . .

ویدا_ بفرمایید آقای آترین ، بیشتر از این عذابش ندین .

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زد . رو تخت نشستم ، زدم زیر گریه . ویدا به سمتم اومد ،

سرمو توی بغلش گرفت ، گریم به اوج رسیده بود .

ویدا_ قربونت برم عزیزم گریه نکن ... چرا داری خودتو برای یه آدم اذیت می کنی به نظرت

ارزشش رو داره .

تو دلم گفتم ((معلومه که داره ... خیلی هم داره ، برای من روحم داره نابود می شه ارزشش

بیشتره ... برای من که نصف عمرمو پاش ریختم داره))

احساس بدی داشتم نباید اون کارو می کردم ، می تونستم تو ذهنم چهرش که ناراحت و

غمگین بود رو ببینم . آروم با دستش صورتم رو ناز می کرد...

باید اعتراف دلم خیلی براش تنگ شده ، اما نمی تونم از سر تقصیراتش بگذرم .

پنج روز بعد...

مامان_ آترا ، بیا دوستت نگار اومده .

تعجب کردم . نگار؟!؟! اون برای چی اومده بود؟!؟! !

من_باشه .

لباس مناسبی پوشیدم . خدا رو شکر جای بخیه کامل رفته بود و هیچ دردی رو نداشتم . نگار رو دیدم که روی مبل نشسته بود با دیدن من بلند شد . بعد از سلام و احوال پرسی بهش گفتم :

من_اینجا برای چی اومدی ؟

نگار_خواستم اینو بهت بدم .

پاکتی که دستش بود رو بهم داد .

من_چی توش هست ؟

نگار_بخونی می فهمی آقای امیری داد . خواست خودش برات بیاره ولی پشیمون شد .

من_خیلی خوب ... می گم شماره ی منو از کجا گیر آورده ؟

نگار_از تو قرارداد .

یکم باهم حرف زدیم دلم می خواست بیشتر پیشم بمونه مثل این که کار دشت و باید می رفت خونه . ازش خدافظی کردم تا دم در باهاش رفتم و بعد به اتاق رفتم .

رو تخن نشستم ، پاکت رو باز کردم . یکی دو تا کاغذ توش بود شروع کردم به خوندن :

_سلام ، خواستم خودم این نامه رو بهت بهت بدم ولی حالا که می بینم از من متنفر شدی

توی نامه نوشتم ، امید وارم با خوندن اینا عکس العملت نسبت به من تغییر کنه و با خودت

بگی که اسم گناه رو روی هر کسی نمی شه گذاشت . اون شب رو یادته وقتی برگشتم عقب

تا برات سی دی آهنگ بیارم . اصلا حواسم به جلو نبود ، با جیغ تو تازه فهمیدم چی شده .

تقصیر خودم بود پنجره باز بود . ماشین که پایین دره افتاد منم از ماشین پرت شدم . توی یه

لحظه نفهمیدم چی شد . ولی احساس کردم پشت سرم به یه چیزی خورد . احساس می کردم

جلوی صورتم پر خونه . یه احساسی که می گفت نصف صورتت نیست . اون شب تراکیف بود

و پلیس نمی داشت هیچ ماشینی عبور کنه ولی یه ماشین که توش یه خانوم و آقا بود به

صحنه ی حادثه رسیدند دیدن یه نفر پایین افتاده و صورتش غرق در خونه . از ترس این که کسی اونا رو متهم بدونه منو زود توی ماشین بردند . و با سرعت باد حرکت می کردند ... و دیگه چیزی نفهمیدم .

وقتی هم بهوش اومدم نمی تونستم موقعیت خودم رو حدس بزنم . فقط می دونستم داخل به اتاق هستم . بهش می خورد یه خونه باشه . یه مرد نسبتا پیر کنارم نشست و گفت :
مرد _ پسرم حالت خوبه ؟

به زور می تونستم حرف بزنم . فقط سرمو تکون دادم . بعد از گذشت چند روز باند پیچی های صورتم رو باز کرد . خانومش کنارش نشسته بود و با دلهره بهم نگاه می کرد ، اصلا نمی دونستم منو برای چی آوردند اینجا .

من _ آقا می شه بگید چرا منو آوردید اینجا ؟
مرد _ برات می گم .

شروع کرد به توضیح دادن ماجرا ولی هیچکدوم از این حرفایی که می زد رو به خاطر نمی آوردم اینجا بود که فهمیدم حافظم رو از دست دادم . انگار دنیا تو سرم خراب شد . بهم گفتند یه طرف صورتت ((خیلی کم)) روی آسفالت غلتیده ، و با عمل جراحی پلاستیک تونستیم درستش کنیم . اصلا باورم نمی شد . خودم تو آینه دیدم . تغییر زیادی رو احساس نمی کردم . به اون مرد گفتم :

من _ می شه منو برگردونید. پیش خانواده ام .

چهرش غمگین شد . اشک توی چشمای خانومش جمع شد . مرد _ هیچ نشونی از خانوادت سراغ نداریم .

این بدترین حرفی بود که توی عمرم شنیده بودم .

مرد _ پسرم یه چیزی بهت می گم امید وارم بتونی قبول کنی .

سرم روتکون دادم . مرد گفت که دوسال پیش پسرم رو بر اثر بیماری سرطان خون از دست

دادم مرگش برام غیر باور بود . هیچ کس فکرش رو نمی کرد پسری به این شادی از بین بره اونم فقط برای یه بیماری .

بههم گفت تنها چیزی که ازم می خوان این که پیششون بمونم . چون منو مثل پسرشون دوست داشتند . چشمای خانومش پر از التماس بود . گرچه خودم توش مونده بودم ولی ناچارا برای شاد کردن دلشون قبول کردم . نمی دونی چقدر خوشحال شدند . از اون روز به بعد منو توی یه شرکت برد و با کارای شرکت آشنا کرد . سخت بود . ولی خوب یاد گرفتم . تا این که تونستم خودم مدیر اونجا بشم . روزی که در شرکت نشسته بودم دختری همراه با پدرش که قصد سرمایه گذاری توی این شرکت رو داشت .

باورت نمی شه اون دختر رو که دیدم ... صد دل عاشقش شدم . عاشق خودش و اون چهره ی زیباش شدم . ولی بعدها فهمیدم گول چهرش رو خوردم . قبول کردم تا سرمایه گذاری کنن . ساعت چهار به خونه برگشتم بهم اجازه دادند تا مامان و بابا صداشون کنم . با این وجود قبول کردم...

شب موقع خواب حتی به ثانیه هم نمی تونستم از تو فکرش در بیام . تا چشمامو می بستیدم صورتش جلوم ظاهر می شد . چند مدت بعد بهش دل بستم اونا فهمیده بودند من اون دختر که اسمش مانیاست رو دوست دارم . باهاشون حرل زدم تا به خواستگاریش بریم . وقتی فهمیدم مانیا بله رو گفت . یک دنیا خوشحال شدم . واقعا نمی دونستم چرا قبول کرده

ولی حالا بذار از حالا بگم . آره من گناه کردم ... گناهی کردم که جبران کردنش سخته . اون روز که جلوی در آسانسور دیدمت روزی به فکرم نمی رسیدی آترای خودم باشی . حتی فکرش رو هم نمی کردم تو این شرکت استخدام باشی ، با این که بدم می یومد یه دختر اینجا کار کنه اما قبول کردم . ولی اینو بهت بگم تنها خبری که روح و جسمم رو داغون کرد این بود که پدر و مادر اصلیم از دوری من دق کردند و مردند . چقدر گریه کردم . نسبت بهش احساس

گناه داشتم .

خیلی وقته فهمیدم دنبال کسی هستی که گمش کردی . خیلی وقته فهمیدم این جدایی فاصلش زیاد شده . اما می خوام کاری کنم که این جدایی بین من و تو از بین بره . حتی به یک سانتی متر هم بینش نباشه ... آره من دوست دارم .. عاشقتم ... وقتی بفهمم کسی که دنبال دوست پسر بازیه و هر شب پیش کسیه چطوری می تونم باهاش توی یه سقف زندگی کنم . وقتی فهمیدم اون عشق واقعی کسی هست که پنج سال پیش از دست دادمش ... ولی نتونستم با کارایی که کردم دوباره به دستش بیارم .

چطوری زنم ... پاره ی تنم رو به فراموشی بسپارم . آخه برای چی باید از ذهنم پاکش می کرد وقتی هر روز و شب یه یادش می خوابیدم .

ولی الان فهمیدم نسبت بهم بی احساسی . آره همش تقصیر خودمه . نباید می داشتم مانیا بهت شلیک کنه ... ولی به خدا قسم هنوز دوست دارم اسمت که تو ذهنم می یاد عشق رو حس می کنم ... پس فقط برگرد پیشم دیگه نذار فاصله ی جدایی بیشتر بشه ... امید وارم با این حرفا فهمیده باشی گناهی نکردم ولی مقصرم

دوست دار تو ... آترین .

نامه رو تو جاش گذاشتم ... با ناباوری حرفاش تو مغزم رژه می رفت ... آخی عزیزم چقدر هم بهش بد گذشته پدر مادش رو از دست داد ولی حالا داره منو از دست می ده ... لعنتی دیگه چقدر باید بهش سختی بدم ... اونم انسانه نیاز داره یکی درکش کنه ... نامه رو بوسیدم ... آترین از صمیم قلب بخشیدم...

اشکامو پاک کردم ، کی گریه کردم خودم نفهمیدم . ساعت دو رفتم پایین . مامان با تعجب گفت :

مامان _ چرا چشمتا قرمزه ؟ گریه کردی ؟

بغض بدجوری سنگینی می کرد . پریدم تو بغل مامان زدم زیر گریه .
من _ مامان ... آترین رو ... می خوام ... فقط اونو...

مامان _ باشه باشه ، آترا گریه نکن . دوباره سردرد می گیری . حالا هم برو صورتت رو بشور بیا
ناهار .

چشمی گفتم و به سمت دست شوپی حرکت کردم...

ساعت سه شب...

هر کاری می کردم تا بخوابم نمی شد ... عذاب وجدان بدی داشتم . دلم می خواست با آترین
حرف بزنم تا آروم شم . رو تخت نشستم . گوشیمو برداشتم خدا خدا می کردم شمارش رو
پاک نکنه .

تومخاطبین گشتم دیدم شمارش رو به اسمش سیو کردم . نفس راحتی کشیدم . شمارش رو
گرفتم . نمی دونم وقتی برداشت چی بهش بگم . هم دستام می لرزید و هم ضربان قلبم بالا
رفته بود . چند لحظه بعد تماس برقرار شد .

آترین _ الو...

هیچی نگفتم...

دوباره گفتم :

آترین _ آترا نمی خوای حرف بزنی ؟

رو تخت خوابیدم . با بغض گفتم :

من _ س... سلام .

آترین _ سلام عزیزم خوبی ؟

وای مامان ... بهم گفت عزیزم ... فکرش رو هم نمی کردم .

من _ خوبم .

آترین_گریه کردی؟

اشک تو چشمام جمع شد .

من_نه گریه برای چی . خودت خوبی؟

آروم گفتم :

آترین_آترا؟!؟!؟

من_بله؟

آترین_به نظرت بهم می یاد خوب باشم؟!؟!؟ داغونم ، نمی خوام برگردی؟!؟!؟

زدم زیر گریه ... آخی... قربونت برم دلم برات سوخت .

من_دلم برات تنگ شده .

آترین_عزیزم...گریه نکن ... قربونت برم . فقط برگرد .. هیچی دیگه نمی خوام باشه؟

من_باشه .

آترین_حالا هم برو بخواب بهونه ی الکی نیار که قبول نمی کنم .

خندم گرفت بهش شب بخیر ... تماس رو قطع کردم ، تو دلم خدا رو شکر گفتم . خواستم

بخوابم که یه پیام روی گوشیم اومد

آترین_راستی بخشیدی؟

براش نوشتم:

من_مسخره ... اینو می تونستی موقع حرف زدن هم بگی . معلومه که بخشیدم .

براش ارسال کردم و با آرزو های رنگا و رنگ خوابیدم .

وای خدا امشب خیلی خوشحال بودم ، چون شب عروسیمه . بلاخره به آرزوی پنج سالم

رسیدم .

نگار یه چشمی زد و گفت :

نگار_ خب ... خب ... خانوما نوبتی هم که باشه نوبته عروس و داماد گلمونه . بزن دست قشنگ
رو .

ای مرده شورت نگار . می مردی نمی گفتی . آترین چشمکی زد . پیش خواننده رفت و
میکروفون رو ازش گرفت و دوباره پیشم برگشت .

آترین_ این آهنگ رو تقدیم می کنم به همسر عزیزم .

صدای جیغ و دست همه بلند شد . آهنگ شروع شد بهم اشاره کرد تا برقصم . و شروع کرد به
خوندن :

تورو میخوام این غصه ها با تو میمیره

آخه این دل فقط بهوونه تورو میگیره

توی دنیا برام از همه کس مهم تری

تورو دوست دارم برام از همه چی تو بهتری

.

.

بیا عشقم تو عمر منی جون منی

بیا عشقم تو تموم رویای منی

بیا عشقم این دل با تو آرام میگیره

وقتی نیستی تو کنارم آرام نمیشم

بیا پیشم بیا که بی تو دیوونه میشم

تورو میخوام با هیچ کسی من جور نمیشم

.

.

میدونم که هیچ کسی بهتر از تو رو زمین نیست
 عزیزم با من بمون دیگه بی تو هیچ غمی نیست
 بیا عشقم جز تو هیچ کسی تو زندگیم نیست
 ((آهنگ بیا عشقم از محسن استیری))

خیلی قشنگ خوند . همین که تموم شد . خیلی شیک به سمتم اومد صورتمو گرفت و آروم
 بوسم کرد . مطمئن بودم گونم گل انداخته . صدای جیغ همه بلند شد . خندم گرفت لبش
 قرمز شد . با شیطنت چشمکی زد ... بهترین شب عمرم رو کنار عشقم گذروندم ... خدایا
 شکر ... از این که آترین رو به راه راست هدایت کردی نداشتی گمراه شه ... ممنون از این
 که چشمای خیسم رو از عشق به آترین لبریز کردی .. حالا می تونم احساس کنم آترین کیه
 و چقدر دوسم داره ولی بازم دیر فهمیدم . ولی با این وجود بازم شکر خدا...

پایان...

با تشکر از **zr2014** بابت نوشتن این رمان زیبا و دلنشین